مثنوی مودت نامه

از میر اسماعیل خان ابجدی مدراسی

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم وبه نستعین

خداوندا منور کن ضمیرم بخندان چون چمن خاک خمیرم

در رحمت برویم باز گردان زبانم را کلید راز گردان

ز سوز عشق روشن کن چراغم گلستان کن دل از گلهای داغم

دماغم گرم کن ازبادهٔ شوق بکش رختم بسوی جادهٔ شوق

چو نقش پا بمن افتادگی بخش براه بیخودی استادگی بخش

کلامم شهرهٔ آفاق گردان سرود مجلس عشاق گردان

ز شاخ گل قلم در دست من کن سخن را رنگ بخش انجمن کن

دریں وادی ز جور چرخ گردان نمانده هیچ کس ازره نوردان

گرفتم گرچه باشد راه هموار رفاقت را نه بینم کس سزاوار

تهی سنجان تهی از جوش گشتند حریفان از نوا خاموش گشتند

کجا برباد رفته خرمن شان کجا گلشن کجا آن گلفروشان

ازان دستان* سرایان نوا ساز ز پرده بر نیاید هیچ آواز

کنون برجای آن روشن نهادان درآمد ابجدی بابخت شادان

بدست آن حریف آتشین دم بیک ساغر گل و مل هر دو باهم

* دستان = داستان

ز قند پارسی شربت بجامش   چو خسرو دردری شیرین کلامش
رباب آسا زشو آگیں سرودے   بروح رفتگاں بخشد درودے
ز گلبانگش جہاں آباد گردید
دل گوہر شناساں شاد گردید

در توحید باری تعالٰے عزاسمہٗ

بنام آں کہ از مہ تا بماہی   دہد ہر ذرہ بر ذاتش گواہی
ز مشت گل وجودی کرد پیدا   جہاں را بر جمالش کرد شیدا
نہال عشق درگلزار جان کاشت   ز پائے غنچہ شوک خار برداشت
چراغ گل زباد صبح افروخت   بہ بلبل نالۂ جاں سوز آموخت
صدف راکرد وا از لولوی تر   ز صلب سنگ بر آورد • جوہر
گہی یاقوت برمی کرد از کان   گہ از دریا بروں افگند مرجان
زتیسیر # موالید † ثلاثہ   عطا فرمود عالم را اثاثہ
بزیر بند حکمش ماہ و خورشید   ازو پیدا بہرکس یاس و امید
بتکوین جہاں از کاف و نوں شد   ازاں دو حرف ظاہر صد شئوں شد
ملک تسبیح خوان عظمت او   فلک راورد شان سطوت او
اگر خاک است سر افگندۂ اوست   اگر باد است آنہم بندۂ اوست
ز حکمش نیست بیروں آتش تیز   بود در امر آب راحت انگیز
جلالش موجب قہر جہان است   جمالش باعث امن و امان است
خرد ہر چند تابد در رہ او   نباشد غیر حیرت ہمرہ او
سمند عقل سر در راہش افگند   ہمای وہم را شد بال و پر بند

* آسان کردن ، وآسانی ــ (ف)
† (۱) نباتات (۲) جمادات (۳) حیوانات ۔

تهیه در ستایش مرغ ادراک   خورد ناوک کهرو * سعی چالاک

تعالی الله زهی شان جلالش   که ناید هیچ کس را در خیالش

درین میدان دلیران بس دویدند   بلا احصی فرس راپی بریدند

زبحر جود او گردون حبابی   بود خورشید چون یک قطره آبی

بود یک رشحه ماه نور افشان   که شب را می کند زینسان درخشان

کرا یارا که دریابد کمالش   رسد در بارگاه لا یزالش

کند اندیشه هر جا دخل درکار   شود دانش دران کارش مددگار

درین جا دورباش قهرمانش   کند لت گر رسد بر آستانش

بدریایی که اورا انتها نیست   کسی از راز قعرش آشنا نیست

زبان لال است از اظهار اسرار   که عارف را نه شد رخصت بگفتار

کسی کو یافت حق راگشت خاموش   بخاموشی کند خود را فراموش

درین ره گر قدم را کس گذارد   ببرگشتن دگر جرأت نه دارد

درین کان نمک چون کس لمک† شد   نمک شد صاحب کان نمک شد

چو مسکین چوب شد درنار سرکش   کجا بر می شود دیگر ز آتش

که خود آتش شود یا آتش تیز

بود در خرمن هستی شرر ریز

در بیان استدلال کردن بر ذات واجب تعالی شانه

درین محنت سرای سست بنیاد   بود هر کس باستدلال خود شاد

---

* عروس صحرائی که در بیشهٔ استراباد و مازندران بسیار باشد ، وبغایت خوش رنگ بود (غ)

† چسپیدن بهم ــ در آوردن چیزی به چیزی – (منتخب اللغات)

ذروی حجت معقول و منقول — دلهای هر یکی دارد بمعلول

زبهر انکشاف صبح بینش — بقدر خود دهد هر فرد دانش

خرد از بهر استدلال آمد — درونش درک مالا مال آمد

گزار عقل می باشد بهر کار — اگر چه کار بسیار است دشوار

قیاس مستدل از رای صائب — کند اثبات ذات پاک واجب

که بی صانع نه شد مصنوع پیدا — بلا خطاط، کی شد خط هویدا

وجود شمع شد از شمع پرداز — نباشد غیر ذاتی * نی درآواز

بلا کاتب ' کتابت نیست ظاهر — بلا مظهر نه شد پیدا مظاهر

سکندر گردریں عالم نبودی — کجا آئینه روی خود نمودی

سخن مشهور خاص و عام باشد — نخستین خم و انگه جام باشد

به پیش رای هر کس هست معلوم — بدون خشت زن خشت است معدوم

چه خوش فرمود جامی درمقامی — زیزدان باد بر روحش سلامی

„ چه دیدی کار رو درکارگر آر — قیاس کارگر ازکار بردار "

فلک از خود ندارد جنبش تیز — پئی جنبش بود یک جنبش انگیز

حرکت † رامحرک هست درکار — برای کار باید صاحب کار

نه از خود هست خورشید جهان تاز — زمشرق تا به مغرب کارپرداز

نه درشب ماه ازخود جلوه دارد — ز فرق کهکشان چادر برآرد

خبرداری که درگردون گردان — چرادارند گردش ره نوردان ؟

کواکب روز و شب اندر چه کارند — چرا هست آن که دروی پاگذارند ؟

---

* نی نرازحده ـ بقاعدهٔ عربی مصنف نے بنایا ہے ـ

† صحیح لفظ حرکت بفتح را اہل فارس نے بسکون راءبھی کہا ہے ـ

یکی ثابت مگر را منقلب نام — یکی در جنبش و دیگر درآرام
سکون و گردش شان از پئی چیست — برایشان حاکم فرمان روا کیست؟
که از خود در تعب هستند هر یک — ز جام امر حق مستند هر یک
خداوندی که از شرکت بود دور — همه در حکم او هستند مامور
درین محراب گاه طاق ازرق * — نباشد غیراو معبود برحق
قدم در راه رب العالمین زن — علم بر " لااُحب الافلین " زن
بهر سو چشم عبرت وانمائی — ببام منصب اعلی درآئی
نظر آن به که بالا تر کند کار — درون مار بیند مهرهٔ مار
بهر ذره توان خورشید دیدن — ز گل بوی چمن باید شمیدن
ورای داور دادار مختار — کسی را اختیاری نیست درکار
بزیر چرخ گردان هر که باقیست — اسیر دام چشم لطف ساقیست
درین خمخانه مستی را پیام است — بمستان نیز مستانه سلام است
درون جام شکر بار این جا — نماید عکس روی یار این جا

چودیدی عکس سوی اصل بگذر
که اصل از عکس صد بار است بهتر

مناجات بجناب رب الحاجات جلت عظمته وقدرته

خداوندا ندارم غیر توکس — توئی حاجت روای بیکس و کس
نخستین در عدم آسوده بودم — بخاک نیستی فرسوده بودم

گوئی بازارمن ۶ من بیا راست   بأن نوعیکه از ترتیب می خواسته
چراغان کردهٔ آب و گلم را   نمودی رشک گلشن منزلم را
فگندی نور برخاک کثیفم *   دمیدی درجسد روح لطیفم
عطا کردی فروغ عقل وادراک   رساندی اززمین براوج افلاک
در نعمت برویم باز کردی   دلم را باغنا انباز کردی
تو بامن این قدر داری عطیات   بهبین از من چه ظاهر شد خطیات
نه کردم شکر انعامے تو گاهے   نرفتم یک قدم سوے تو راهے
بقید نفس دون گشتم گرفتار   شدم کالائے عصیان را خریدار
طلبگار هوا گشتم بهر سو   بهر یک گل چو زنبور سیه رو
دوتا شد پشت بر درهائے دونان   به تسلیم و سلام پارهٔ نان
نمانده نقد در دست از توکل   قناعت شد ز کف دیگر تحمل
نرفتم سوے طاعتگاه یکدم   نگردم از ندامت چشم پر نم
نیامد هیچ گهه از روے عادت   بدون معصیت از من عبادت
ز مکر دیو مرجوم موبد   صلواة و صوم از من بر نیامد
بطفلی لهو و در شهوت شبابم   به پیری ضعف بس دیگر چه یابم
بدنیا عمر شد صرف تباهی   سزاوار عذابم یا الهی
عقوبت گر کنی عذرے ندارم   به پیش حکم تو سر در گذارم
دگر بخشی سزاوار تو باشد   که این عاصی گنهگار تو باشد
سیه بختان که حال خویش دانند   ترا آمرزگار خویش خوانند
محبان دست چون از من گذارند   بزیر خاک مهد من سپارند
درون آن مغاک تنگ رو زن   نمی دانم چه خواهد رفت برمن
در ان جا غیر تو فریاد رس نیست   تو گر بامن شوی دیگر هوس [نیست]

* - اصل نسخه میں کمپدی ہے.

چه گردد گرم بازار قیامت — شود پاره لباس استقامت
دهند آن دم گواهی دست و پایم — ز حیرت سرد باشد گرم رایم
تهی دستم ز نقد حسن اعمال — تو می دانی چه عاقبت میشود حال
چه آید وزن از من در ترازو — رود چون زور گردد سست بازو
دران انصافگاه عدل گستر — نباشد غیر تو کس یار و یاور
مگر شرمنده ام در پیش اخوان — که باشد شرم ساری سنگ برجان
بنقشی را که آرایش تو کردی — ز دست خویش پیمایش تو کردی
مکن بیرنگ از آئین تزئین — مکن بے نور چو قرص گل آگین
چه دارم من که بروے ناز دارم — مگر از انکساری ساز دارم
چه برگیری ازین نا چیز بردم — چه برخیزد زبے معنی وجودم
غریبم کمترین بندگانم — خرابم از شمار عاصیانم
امیدم آنکه من آیم بسویت — رطب چینم ز نخلستان رویت
امیدم در خم توفیق الله — بود رنگیں برنگ صبغة الله
اگر مشکل فتد در رستخیزم — بدامان حبیب حق گریزم

ز خورشید قیامت نیستم باک
چو باشم زیر چتر شاه لولاک

در نعت نبینا احمد مجتبیٰ محمد مصطفےٰ صلے الله علیه وسلم

قلم خودرا بلوح حق چو ضم کرد — نخستین نام احمد را رقم کرد
زهی نام شہنشاه شگرفان — که شیرین کرد کام تلخ حرفان
دران آئینه مرئی صورت حمد — دران صورت نمایان شوکت حمد

احد پیدا بود دروی بلا میم   ازین سر واقف اند ارباب تسلیم
زهر حرف است ظاهر چشمهٔ نور   جهان را خانه زان نور است معمور
الف خود بر الوهیت دلیل است   علم بردار سلطان جلیل است
کلاه زیب بخش فرق اکوان   سر اقبال را شد تاج شایان
بجا با شد رموز حی و قیوم   زا صغایش * دل سنگین شود موم
کنوز هشت مخزن را کلید است   نگار قبلهٔ عرش مجید است
بمیمش در شدن باید چهل سال   بشرطی آنکه کس باشد سبک بال
میان عبد و رب بر رخ رسیده   زهر جانب کرشمه سر کشیده
زهی دانش که بر مقصود دال است   سر دانش سگالان پائمال است
درون چار طاق عنصریه   زند کوس نظامت بر بریه †
بفرق دین و دولت درة التاج   از ان دارند هر دو سر بمعراج
کسی را با چنین حشمت بود نام   نباشد چون جهان در حکم اورام
جهان بان و جهان پرور جهان بخش   باین پشمینه پوشی پرنیان بخش
وجودش چون بامر حق در آمد   بمغز طاق کسری شق در آمد
ظهورش مطلع خورشید اعجاز   بتخت کبریائی شاه ممتاز
زبان سنگ با او در تکلم   لبش گاه تکلم در تبسم
بلوح ماه از بهر شهادت   کشیده خط ز انگشت اشارت
قمیص جسم اورا پاره کرده   دل صد پاره را خود چاره کرده
ضمیر منکران را صاف تر کرد   چراغ دین پاک خویش بر کرد
چو شد بر تشنگانش بیقراری   ز انگشتش بر آمد نهر جاری

---

* شنیدن، گوش گذار کردن
† ای بر خلق (منهم)

بصورت نور بخش آفتاب است — بمعنی سرش چتر سحاب است

زمانه چون یکی از چاکرانش — فلک چون بنده از فرمان برانش

زمین باشد عبادتخانهٔ او — بود در لامکان کاشانهٔ او

ز نورش مشعل موسیٰ منور — ز فیضش گلشن عیسیٰ معطر

ز یاران جهانگیرش بعالم — قیام دین روشن شد مسلم

یکی صدیق اکبر رض یار محرم — عمر رض ثانی بود یار مکرم

رفیق ثالث او هست عثمان رض — بود یار چهارم شیر یزدان

ازان هر یک امیرالمومنین است — ندیم خاص خیرالمرسلین است

دل از اخلاص شان معمور دارم — ز خاشاک تعصب دور دارم

بچشمم گرد راه هر دو شهزاد — الٰهی تا قیامت توتیا باد

بلوح صدر زان حب مکمل

خطی دارم چو گیسوی مسلسل

در بیان اظهار ضراعت* و استدعای شفاعت از جناب رسالت صلعم

چه باشد حال من روز گرانی — تو دانی یا رسول الله تو دانی

بخدمت کرده ام تقصیر بسیار — ز کار سیه گردم کار زنار

نرفتم بر طریق سنت تو — شدم غافل ز قدر منت تو

هوس آوارگی از تنگی دل — فتادم دور از قرب نوافل

بیم بحر معصیت مستغرقم من — بطوفان بلا چون زورقم من

---

* عجز و زاری . (ف)

روان هرسو جهاگی اضطرابی	حباب آسا بروی سطح آبی
برنگ کشتی لنگر شکسته	دو صد جا رشتهٔ عمرم گسسته
تو کشتی بان می هستی دریں باب	نجاتم بخش ازیں پیچیده گرداب
بکش بیروں کنوں زیں سیل گاهم	که هستم غرق دریائی گناهم
گنهه کردم بر امید شفاعت	کنون شرمنده هستم از ضراعت
شفاعت از برائے عاصیان است	ترحم بر گروه عامیان است
تو هستی ای شفاعت خواه عالم	بروز بیکسی پشت و پناهم
نه آدم بود بین الماء و الطین	رسالت از خداداری دراں حین
تو اول آمدی انگاه آدم	غلط گفتم نه آدم بود و عالم
بود ایجاد تو سابق ز افلاک	دلیل قاطع من هست لولاک
همه پیغمبران محتاج تواند	کمر بسته در معراج تواند
چو از مادر غیوبت راه بردی	بغیبت خانه رخت خود سپردی
زهر سو شورش کفار برخواست	نصاری دین باطل را بیاراست
نمانده تاب در اسلامیان هیچ	چوتار ریسمان خوردند شان پیچ
برآبیرون ز جلباب غیابت	با مرا * بخش خدمات نیابت
امیرے را بهر سو کن روانه	دگر ره باز روشن کن زمانه
درآدر مسجد یثرب به منبر	روان کن حکم خود بر هفت کشور
سرِیر سرکشان را سرنگوں کن	تکبر از دماغ شان بروں کن
سر اشرار بر کن از تن شان	سبک کن زیں گرانی گردن شان
بزن آتش برخت اهل بدعت	که تا کاسد شود بازار خدعت †

* صحیح لفظ امرا بضمتین .

† مکاری و مکرکار .

علی را کار فرما تا بر آید — بجنگ کافران خیبر آید

منور کن ز نور خود جهان را — زبوی خود معطر انس و جان را

بهار عید ما روی تو باشد — مشام ما پی بوی تو باشد

سوی بطحا برای حج روان شو — درون جسم کعبه همچو جان شو

ز نور حسن خود کن خانه معمور — حرم را تا شود نور علی نور

عرب از بهر تو هست آرزومند — عجم را نیز شوق تست دو چند

خوشا روزیکه روی تو به بینم — گلی از باغ دیدار تو چینم

بود خوش بردر تو جان سپردن

چو پروانه به پیش شمع مردن

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و سلم

شبی غلغل بکاخ دیر بنیاد — ز سبحان الذی اسری در افتاد

بذات غم کشان شادی در آمد — دل ویران به آبادی در آمد

خبرداران ایوان مقرنس * — خبر بردند بر عرش مقدس

که امشب بر سریر چرخ اخضر — رسد از خاکیان شاه مظفر

ز بطحا سربرآرد سوی افلاک — گریبان ملائک را کند چاک

حدیث عشق را درس است امشب — تجلی گل کند از رویت رب

ازین مژده گذربانان گردون — بجوشیدند در دریای جیحون

بهر سو قدسیان صف برکشیدند — پئی آرایش محفل دویدند

فلک روشن شد از نور کواکب — جهان شد پرضیا از نجم ثاقب

---

* چهاربند - ۲، مثمن - (۴)

هران شب آن مه ملک معانی　　شرف بخش سرای أم‌هانی *

بفرش بوریا افگند تن را　　دران عالم کشیده انجمن را

زهی خوابی که دل بیدار می بود　　بهار مطلع انوار می بود

درآمد اندران در حامل وحی　　ز درگاه قدیم نازل وحی

درون خواب شیرین دید اورا　　ز پر آهسته جنبانید اورا

ردا از سر کشید و چشم واکرد　　حق روح‌الامین راپس ادا کرد

بگفت ازچه خرامیدی درین شب　　چه داری کاربا من اندرین شب

بگفتا کای بهار آرای کونین　　مکان تو مقام قاب قوسین

ترا خوانده است امشب ایزد پاک　　قدم بکشا برای سیر افلاک

بیا تا سر بفتراک تو بندم　　بپای بیگانگی صید کمندم

براق برق پر همراه دارم　　رفاقت بهر چون تو شاه دارم

به سیمرغ است در پرواز همرنگ　　که بل شیر فلک درپیش اولنگ

کمان را سر بگردش اوفتاده　　خیال از سرعت اوسر نهاده

نسیم آسا، همایون باد پائی　　براوج آسمان جولان نمائی

دل ارا روی اوچون چهرهٔ دوست　　زبرگ گل بود نازکترش پوست

سمش مانند بدر آسمان است　　هلال از رشک نعلش ناتوان است

ز مشکین رنگ او شرمنده عنبر　　زبویش در خجالت مشک از فر

جوان و خوش عنان و حور پیکر　　بدریا باد ودر آتش سمندر

بود از گیسوی حورش کلاله　　ز نور قدس میدارد سلاله

هرون مرتع† جنت چریده　　بزیر ظل سدره آرمیده

---

* ابوطالب کی بیٹی - سیدنا حضرت علی رضی‌الله عنه کی بہن کا نام ہے - (م)

† چراگاه.

براقه* میکند برخاک فردوس لعابش آب بخش روے ناموس
چمن را پشت اودادہ علوفه درون برقع جل چون شکوفه
ملک بر آب کوثر زد صفیرش بود بیرون ز آب و گل خمیرش
قطاس ‡ جامهٔ زرد و ز خورشید گل افروز ردائے دوش امید
رسول حق چوبشنید این حکایت زبان بگشاد در شکر عنایت
بر آمد برسمند تیز پرواز چوآید بر فراز کوه شهباز
رسولان در رکابش جمله همراه ملائک صف بصف استادہ درراه
بفوجش موسیٰ و هارون مقدم نقیب موکب او ابن مریم
پئی سقائی او خضر و الیاس قرابه از زر و طاسک ز الماس
بدین شان و بدین عنوان شاهی خرامان شد بدرگاه الٰهی
نخستین از حرم بیرون علم زد درون مسجد اقصیٰ قدم زد
ازان ناف زمین برداشت خاطر درین بیت المقدس گشت حاضر
صفوف انبیا را پیشوا شد گروه اصفیا را مقتدا شد
زبان بگشاد در توحید یزدان جواهر بر فشاند از گنج قران
وزان پس عزم دهلیز فلک کرد تماشائے گلستان بلک کرد
بفرق چنبر اول رسیده ز سرطان ماه را بیرون کشیده
بزد نقش غلامی بر جبینش درخشان کرد در عالم نگینش
وزان پس زد قلم بردفتر تیر ‡ برات او بجوزا کرد تحریر
چو شد برطاق ثالث جلوه گستر در افگندہ بپایش زهره معجر
درون برج میزان انچه میداشت برسر پیش کش در پیش بگذاشت

---

* هشطیدن جانور ـ هراه طاقرباشد هراه چهار پایه ـ (غ)
† گلوبند اسپان یعنی رومال اسپان ۱۲ (منه)
‡ ستاره عطارد که اورا منشی فلک نیز گویند ـ

علمبر سطح چارم چون برافراخت — سوار شیر در بیرق برافراخت

کشیده از جگر بیرون تب او — که باشد سخت ترک آتشین خو

چو اورا چرخ پنجم راه آمد — بسلک بندگان بهرام آمد

کلاه سرکشی از سر بر آورد — حمل از بهر قربانی در آورد

عنان پیچید انگه سوی برجیس — که از تخمیس بهتر هست تسدیس

درآمد قاضی افلاک از قوس — سعادت کرد حاصل از قدمبوس

فرس زانجا بهشتم طاق جسته — به پیشانی زحل را نقش بسته

چودید آن پاسبان چرخ دائر — که می آمد رسول دور آخر

کباب از جدی وآب از دلو آورد — بر آئین ضیافت پیش او برد

بکاخ هشتمین چون شد قدم زن — قنادیل ثوابت کرد روشن

گره واشد ز بال نسر * طائر — بگردش نسر * واقع گشت ساکر

بنات النعش و پروین در رسیدند — ازان کشت رسالت خوشه چیدند

قدم از سدره چون رنگین بگردید — پر روح الامین سنگین بگردید

فراتر رفتنش همت نمانده — قدم زان پشته بالاتر نه رانده

بذات خود ندیده هیچ طاقت — عنان پیچید از رسم رفاقت

ازانجا شد بطاق چرخ اطلس — نمود از نقش پا اورا مقرنس

اگرچه هر پرندے را نگار است — چو اطلس گر نگارین شد بهار است

سرافیل آمد و بر رفرفش برد — امانت را باهل عرش بسپرد

شهی بر تخت رب العالمین شد — زمین و آسمان زیر نگین شد

نمانده هیچ از اسباب ناسوت — مجرد رفت در درگاه جبروت †

---

* هر دو نام ستاره که بر اسمان شرایط قیام دارند — (منهه)

† صحیح جبروت بفتح با

زبان و بارگی * شد فارغ‌البال | دگر گون نقش زد بر تختهٔ حال
فروس لامکان انگه گذر کرد | تو همت بین که چه سنگین سفر کرد
مکانی یافت اما از مکان دور | خرد از وارسائی بود معذور
جهت بنیاد خود زانجا بر انداخت | نشان راه بتدران وادی دگرون ساخت
ز کیف و کم برون آن دائره بود | حضیض و اوج هر دو بود نابود
مقید اندران میدان الفت | کمر بربست بر قطع اضافت
قبای هستیش شد پاره پاره | سراپا چشم شد اندر نظاره
برای چیدن گلهای آن باغ | بچشم اندر کشیده کحل "مازاغ"
ازان کیفیت دانش ربائی | بدون اونشد کس آشنائی
کلامش بی‌زبان و صوت بشنید | لقایش دید اما بی جهت دید
جمالش شد بچشم سر هویدا | مپرس از من که چون گردید پیدا
گریبان هوئی چون صبح شد چاک | پریشان در تمیزش بود ادراک
مشرف شد ز رویت بی حجابی | بیکتائی نه می گنجد نقابی
بهر خوانی که دست خود فرا برد | ازان زله پئی ما نیز آورد
دگر ره باز آمد زان گلستان | بخفتن گاه خود اندر شبستان
چنان واپس رسید آن ماه روشن | که بستر گرم بود از گرمی تن
تعالی‌الله چه نیکو حشمت است این | بهشت گل چه شان و شوکت است این
خموشی ابجدی بهتر درین کار | مجنبان چون جرس زنجیر اسرار

زبان را بند کن این جا مزن دم
محل نازک بود و الله اعلم

---

* اسپ

در تالیف کتاب گوید

شبی روشن چو نور صبح گاهی	چراغ افروز از مه تا به ماهی
پس از چندین دعا های سحر خیز	بداماں دل من شد گهر ریز
دمید از مطلع خورشید مهتاب	ز فیروزه بر آمد نقرهٔ ناب
فلک پیراهن زر باف پوشید	زمین چون چشمه سیماب جوشید
درآمد برسیاهی غلبه نور	نهان شد مشک از فر زیر کافور
ز غوغا شد تهی بازار عالم	بچشم گل نبوده اشک شبنم
سحر درآب بحر قیرگون بود	سر خورشید بر زانو نگون بود
عسس در خواب راحت بود شاداب	به بسته دست دزدان شمنگ خواب
صدا پیچیده در کام جرس بود	همای صبح صادق در قفس بود
نمانده تاب بیداری بشبگرد	ببالین سر درافگند از دم سرد
جهان از گفتگوی بود خاموش	سگان و پاسبان بودند بیهوش
زخلخال بتان بیرون صدا شد	گره از بند مشتاقان جدا شد
بهرسو گرم بازار کرشمه	بهر جانب خریدار کرشمه
بخلوت گاه عشرت شاه و درویش	بجفت خویشتن بودند در عیش
دران شب من بشغل خویش بودم	پئے فکر مآل اندیش بودم
شدم مستغرق بحر معانی	که تا یابم ز ره گوهر فشانی
ولی راهی نبردم سوی مقصود	سراغ مقصد من بود مفقود
که تیر من بسی دور از هدف بود	شکار من گریزان هر طرف بود
ز شاهان کس بعشق اندر ندیدم	درون دل ازین نشتر شدیدم
اگر چه جمله را سر در هوس بود	زبانگ شان بسی خالی جرس بود

تهی پرورده چون طفل سبک سر درون خالی برون سو شور محشر

نه دوکس برق از قلب جگر سوز نه دردل زخم از تیر جگر دوز

مریم آمد مرا کین آب گلشن چسان ریزم بزیر خاک گلخن

شکار بازجستن بر پر زاغ چراغ افروختن درگوشهٔ راغ

عبث باشد به پیش اهل دانش برد چون هزل در ارباب بینش

زطفیل عاشقان آن کس که شد دور ورا عزت نباشد پیش جمهور

مرا باید درین ره سرفرازی که بر بندم بنام او طرازی

درین روضه درخت نو نشاندن بفرقش آب گوهر بر فشاندن

بمن واجب درآمد تاکنم زور برآرم مردگان را از ته گور

ولیکن نیست درطومار شاهان درین فن هیچ کس از کج کلاهان

تهی شد دامن پرویز و شیرین درین موسم ازین گلهای رنگین

کهن شد قصهٔ لیلا و مجنون ازان هر دو نمانده لطف اکنون

مگر یکرے دگر باید خریدن گلی تازه زباغ تازه چیدن

علم زین رهگذر گردید چون خون دماغم اندرین تپ خورد افیون

به نبض من درآمد بیقراری بدل شد خشک آب از اضطراری

زخود رفتم ازان رفتن بخوابی بچشمم جلوه گر شد آفتابی

بتی دیدم بسان حور فردوس که بل حور از خجالت ریخت ناموس

کمان ابرو، نگه خنجر، مژه تیر زبان شکر فشان هنگام تقریر

تبسم درلبش چون صبح نو روز رخش چون آفتاب عالم افروز

فرشته گر به بیند گیسوی او شود نخچیر دام عنبرین مو

درآمد سوی این مسکین دل ریش که چون آیند شاهان سوی درویش

شدم پروانه بر شمع جمالش که تا پر رفت از حسن کمالش

بجو گفتم که ای سرو خرامان — فشاندی بر سرمن گرد دامان
مراشد از تو روشن چشم امید — شدم ناچیز چون شبنم ز خورشید
ز بیتابی شده مانده تاب درمن — نما نداز خشک مغزی آب درمن
شدم محو لقایت ای پری کیش — رسید از تو درون دل دوصدریش
ندانم کیستی ای ماه سیما — زبان واکن بمن ازحرف وایما
بگفتا کای اسیر بند هستی — گرفتار بلای خود پرستی
کنم ظاهر بتو راز نهانی — که نامم هست فیض آسمانی
بزیر عرش باشد مسکن من — پناه عرشیان شد مأمن من
بروح قدس دارم آشنائی — کنم روحانیان را رهنمائی
دکانم گرم از روح الامین است — نه عقل کل بدست من نگین است
رسیدم من بتعلیم تو این جا — کمر بستم بتفهیم تو اینجا
شنیدم من که جوئی قصهٔ عشق — ازان قصه بیابی حصهٔ عشق
ز شاهان گزشته چون همایون — نشد کس از جنون عشق مجنون
خلد درپردهٔ دلها چونشتر — حدیث جانگداز از لعل‌پرور
ازان هردو سخن را تازه ترکن — دگر افسانه گر باشد حذرکن
بیارا بزم زان دو طرهٔ عشق — جواهر خرج کن زان صرهٔ عشق
بگفتم من نیم واقف ازانها — خدا داند چه باشد راز آنها
قدم در راه نا دانسته بردن — ز منزل دورمي افتد قدم زن
چوبشنید این سخن آن صندلی پوش — ازان رنگین طبق برداشت سر پوش
ز خوزستان و از شاه همایون — زدیو و اژدها و سپهر هامون
ازان سودای عشق لعل‌پرور — وزان حسن دل آشوب ستمگر
حکایتهای رنگین شکرریز — بیان کرد از لب شیرین گهر خیز

سراپا گفت بامن داستانها   برآئین طریق پاسشادها

چو بشنیدم ازو این ماجرا را   که آهن میکشد از سنگ خارا

دگر ره گفتمش کای ماه شبگرد   ز گفتار تومی جوشد دل سرد

اگر چه این حکایت بس عجیب است   بنزد سحر پر دازان غریب است

ولی در دفتر پیشینیان نیست   پزی رای سخن را زان میان نیست

نه تاریخ عجم را زان نشانی   نه طومار عرب دارد بیانی

شگرفان بیقرینه کی پسندند   حریفان برچنین گفتن به خندند

لب شیرین دگر ره باز کرده   نوای دلبری آغاز کرده

که این قصه بملک اهل ارمن   بود مشهور چون خورشید روشن

ازان اشکانیان دارند بهره   نهد در قوم ساسان نیز شهره

نگارش بر پرند * گر جیان است   چه نقصان گر نه در ایرانیان است

بخوزستان بود این قصه محبوب   بطبع زیرکان بسیار مرغوب

سخور غم کین نگار دل ربائیست   چراغ افروز بزم پادشاگیست

بهار جاودان گلعذاران   نسیم گلشن امید واران

ضمیر عشق بازان را سروری   نواسازان معنی را حضوری

چو من این داستان را گوش کردم   دل افسرده را در جوش کردم

پذیرفتم هرآنچه گفت با من   کمر بستم بحکم سیمگون تن

ز ارشادش بتن شد گرم جانم   سخن جوشید از دل بر زبانم

سحر چون پرده از رخ بر کشیده   شب تیره قبای خود دریده

ز جودت طبع من چالاک گردید   گریبان عبارت چاک گردید

قلم در مشق این معنی شکستم   بدامان سخن رنگین به بستم

---

* ایک ریشمی مشهور کپڑا ۔

دلم چون بحر عمان شد گهر بار   بکالای نفائس شد خریدار
پزیرا شد سخن کزدل برآمد   درون دل ازان منزل در آمد
درین فن آزمودم خویشتن را   کشیدم در قلم نو و کهن را
عروسان سخن را حله بستم   قلم بر نسخهٔ مانی شکستم
گذر چون بر سر هر گنج افتاد   زر خالص بکف بی رنج افتاد
زهر گنجینه پر کردم طلسمی   برو بستم دگر نقشی ز اسمی
نخستین زبدة الافکار گفتم   جواب مخزن اسرار گفتم
وزان پس رخت بستم بردگر راه   کشیدم سوی انور نامه بنگاه
وزان جا باز چون گل پرشگفتم   بسوی راغب و مرغوب رفتم
چو بر گشتم از ان سعدین اکبر   بیک رشته کشیدم هفت جوهر
بر انگیزم کنون فال دگر گون   زنم قرعه بر آن نام همایون
گلستان میکنم اوراق دفتر   ز گلهای جمال لعل پرور
ز عشق شاه خوزستان زنم دم   کشم داغی بدل چون لاله از غم
نظامی خسرو گوهر فروشان   که در هر گوهرش دریای جوشان
در اقلیم فصاحت سفت گوهر   بدانسان که نشاید سفت دیگر
دم اعجاز پردازش بهر دم   دمد درهر جسد روح مکرم
خصوصاً پنج گنج طبع زادش   بهر دل می کشد نقش مرادش
گمان دارم که باشد اندرین فن   جواب خمسهٔ او خمسهٔ من
غلط گفتم جوابش کی توان شد   کجا این آش ترشم می توان شد
خزف سفتم بجائی در مکنون   نگشتم حامل مضمون موزون
چو مرگان بر گشاید در شهوار   بجز مهره نه گردد کس خریدار

گرفتم من که درویش سخنور — بود اعزاز من از حد فزون تر

ولی از خفتهٔ جاهل خورم بیم — که دل از کاوش او هست دونیم

گریزم چون یکی سنگ فلاخن

که سگ راتیز دندان است و ناخن

در فضیلت عشق گوید

نخستین جوهر عشق آفریدند — پس انگه روح درقالب دمیدند

فلک راپشت خم از بار عشق است — ملک راگوش برگفتار عشق است

چو آدم را ز آب و گل سرشتند — برات عشق ازنامش نوشتند

کسی بی عشق در عالم نباشد — اگر باشد هم از آدم نباشد

بهر سرشورش غوغای عشق است — بمغز هریکی سودای عشق است

نه از عشق است عاشق خانه ویران — کند معشوق راهم عشق حیران

اگر بلبل زغم دل راخراشد — گریبان چاکتی گل ازچه باشد

نه نیلوفر بخورشید جهانتاب — بر آرد سربرون ازخرگه آب

که اوهم دل بآتش در گذارد — برای دیدن اوسر بر آرد

بهرشی پرتو عشق است پیدا — ظهور عشق هرجا شد هویدا

گداوشاه هر دو درپئی عشق — سپه مستند باهم از مئی عشق

نگشتی گر وجود عشق موجود — اثر گشتی ز ذات باده مفقود

فواند عشق تنها ریشه در دل — خبر ازوی ندارد تودهٔ گل

زن زنده برای مرده سوزد — که این عشق است آتش می فروزد

وگرنه عقل میداند که زنده — چرا گردد برای مرده بنده

اسیر عشق را باشد جگر ریش — ورا یکسان بود بیگانه و خویش

بسا کس سورهٔ اخلاص خوانند — اگر چه معنی آن را ندانند
ولیکن غرق در بحر خلوص اند — برای دعوی براهین نصوص اند
چو ماهی هر یکی باشد بگرداب — ولی ماهی ندارد علم از آب
سمندر قدر آتش را نداند — که در آتش وجودش رخش راند
ز پروانه توان پرسیدن این سوز — که او راهست زآن آتش افروز
غرض این است کاندر خطهٔ خاک — بود هر کس ز دست عشق دل چاک
شعور از عشق دارد یا ندارد — بمهر دل ستان جان می سپارد
بهر یک هست یک مطلوب مرغوب — مگر غالب بود یا سخت مغلوب
بجنبانش رگ جان را ترا شد — دل آسوده خود را خراشد
کشش با یک دگر دارند دلها — ازان آید بدست جان سجل ها
نه مقناطیس آهن را رباید — کشش از سنگ سوی او درآید
حکیمان آن کشش را میل خوانند — گروه صوف پوشان عشق نامند
فلاطون گفت کاندر دل کشش هست — ازان جوش کشش جوش و تپش هست
کشش گر رفت میگردد تپش دور — ازان مطلع برون سر می زند نور
حقیقی گر بود یا خود مجازی — بود اندر کمالش سرفرازی
ازین سو سوی منزل میتوان رفت — نه چون خر پای در گل میتوان رفت
دلم پیوسته غم فرسوده باشد — بعشق اندر زبانم سوده باشد
چو شاخ بید بر خود گرچه لرزید — زطفلی تا به پیری عشق ورزید
شهید تیغ عشقم غم ندارم — سیه پوشم ولی ماتم ندارم

اگر باشم بزیر خاک بیباک
ز "واشوقا" دمی برآید از خاک

در حسب حال خود گوید

کنم ظاهر حدیث ماجرائی　　زنم از سرگزشت خود درای
که تا مخفی نه ماند حالت من　　بود بر هریکی این شمع روشن
پدر ازهمرچون رنجور آمد　　به کرناتک ز بیجاپور آمد
به چنگل‌پیت * گزیده جای آرام　　بر آورده چو عنقا درجهان نام
پس از چندی شد آن دامان گلشن　　ز تقدیر الهی مولد من
سوادش از وجودم جلوه افروخت　　بهارش رنگ دل افروز اندوخت
دران قصبه خدایم بر گزیده　　چو خاقانی بشروان آفریده
پدر بر اوج گردون اخترم دید　　سر همت ز اصلاحم نه پیچید
زهر گونه مرا تعلیم فرمود　　ز راز جزو و کل تفهیم فرمود
چو وقت نهضتش آمد فراتر　　روان شد زین جهان درخلد انور
بمن بار یتیمی بر سر افتاد　　سفر در هرطرف چون گوهر افتاد
خوشا روزا که دور ازدرد سر بود　　من و دستی بدامان پدر بود
ازان پس باز دامن برکشیدم　　زهر سوسر بصحرا در دویدم
بسا دیدم درین هفتاد و شش سال　　فراز و پست از عمر سبک بال
جهان گردیدم از پای سبکروح　　بسا کردم درمسدود مفتوح
بهر دوش صبا رفتم بهر گل　　کشیدم از جگر ناله چو بلبل
نمودم سیر شهرستان وهامون　　شدم بر هریکی لیلا چو مجنون
ولی هرگز نه شد از رونقابم　　نشد ابر سیه از آفتابم
نموده جای در حضار محفل　　نشد دخلم درون خلوت دل

* صوبہ مدراس کا دوسرا ضلع ہے مدراس سے ۴۰ میل کے فاصلے پر واقع ہے

چو دیدم پایهٔ من سخت شد رست   بدامان علی‌اکبر زدم دست

زفیض همزآن رس المشائخ   بگردون سر زدم چون کوه شامخ*

گرفتم چاشنی از خوان توحید   منور شد دلم از نور تجرید

ازان روز است برتر پایهٔ من   بظلمت شد چراغان سایهٔ من

برون شد خرد دانی از سرشتم   هزاران خوشه بر آورد کشتم

چو گمراهان نه کردم راه را گم   شدم مستغنی از فخراب وام

بدلهاے بزرگان راه من شد   درین ره فضل حق همراه من شد

گرفتم ختم شد شیرین کلامی   در ایام گزشته برنظامی

درین ایام گر آن شاه بودے   به تحسینم لب شیرین کشودے

چه غم ناداں گرم ازپیش راند   که کافر قدر مصحف را نداند

زند بر آئینه زنگی اگر سنگ   کجا سازد بزندگی آئینه جنگ

گله ازابلهان دور است ازهوش   همان بهتر که می مانیم خاموش

سخن را بال و پراز عاقلان است

خموشی در جواب جاهلان است

در بیان تنبیهه ارباب غفلت گوید

درین سیلاب گاه نیلگون آب   رود هر کس فرو در زیر گرداب

کسے را از فلک پشتی نیامد   ازین ورطه برون کشتی نیامد

حیات مستعار خویشتن را   بهار رنگ افروز چمن را

غنیمت داں که آخر بے ثبات است   درین دریا بلوح یخ برات است

سبو از آب دائم پر نیاید   زهریک آب بیرون در نیاید

* بنده – (مصنف)

بسکه چون شوه امساک باران — نگرید دیدهٔ ابر بهاران
رطوبت ازدماغش دور گردد — دل مردم بسی رنجور گردد
بگردد گردگر خیک * و سبویت — بر آید آتشی از خاک کویت
همان بهتر که تا در رود آب است — بخار تیره درمغز سحاب است
ریاض خویشتن سیراب گردان — مزاج آتشیں را آب گردان
ره عقبی اگر چه هست نزدیک — ولی چون ظلمت شب هست تاریک
فروغ مشعل تقوی ضرور است — که چشم دور بین محتاج نور است
مسافر گرچه پس آزاد باشد — ولی اورا تلاش زاد باشد
هوس حاجت سرای دهر سالی — زند هر کس یکی قرعهٔ بفالی
چو رمال است پر از باد انبان — توقع دارد از ریگ بیابان
چه انسان و چه حیوان هر دو باهم — گرفتار خمار بادهٔ غم
اسیر شهوت اند وطالب حرص — هیولی هیئتند و قالب حرص
گدا و شاه هر دورا نیاز است — قبای شان ز تارو پود آز است
غنی محتاج تر باشد ز مفلس — اگر چه در کفش زرمی شود مس
نه تنها آدمی دربند نان است — هما را هم تلاش استخوان است
بداند پشان حریصم نام کردند — زهر گونه مرا بد نام کردند
گرفتم گرچه میدارم هوائی — بود ازآز بردوشم ردائی
نیاز من بقدر من زند جوش — که میباشد بقدر دیگ سر پوش
تمنائی دل جم مور را نیست — تماشای گلستان کور را نیست
بعین چشم می باید دگرچه — پئی دیدن نظر باید دگرچه
منم وارسته از آلایش دهر — گریزم سخت ازآسایش دهر

* مشکی که درو آب پر کرده می آرند (غ)

بزیر طاق چرخ سفله پرور — نه زن دارم نه فرزند و برادر

نه از احباب دیدم روی بهبود — نه از بیگانگان گل کرد مقصود

در چندی که میدارم گذارم

بیاد ایزد دانا سپارم

در بیان آغاز کتاب مودّت نامه گوید

گهر سنجان این شیرین فسانه — ورق گردان طومار زمانه

چنین گویند کاندر عهد دیرین — نژادی بود از بهرام چوبین

کریم النفس و روشن طبع و فرخ — خدیو خلق پرور نام شهرخ

بخوزستان زده کوس نظامت — بتخت خسروی طرح اقامت

همه اسباب شاهی حاصلش بود — بفرزندی تمنا دردلش بود

دلش بهر ولد می سوخت هردم — درون سینه می زد ناوک غم

با ستدعاء همت سر بهر در — زدی چون پر مگس میزد به شکر

بشب دربارگاه رب حاجات — با شک دیده می کردی مناجات

گهی پا برهنه رفتی به کهسار — برای حاجت خود نزد ابرار

گهی سردر فگنده پیش درویش — رگ جان را زدی ازدرد دل نیش

گهی با راهبان گفتی ضمیرش — گهی از موبدان جستی نظیرش

گهی در خدمت ارباب عزلت — نمودی چون غریبان عرض ذلت

بدین گونه گذشتی ماه وسالش — نیفتادی یکی قرعه بفالش

شبی می خفت بر بستر جگر ریش — دو صد نشتر شکسته دردل خویش

رسیده ناگهان پیری بخوابش — چه پیری بی تکلف آفتابش

جان افسر طراز پادشاهی — خبر دادش زدرگاه الهی

که دارد قیصر و ملک سمرقند — یکی دختر پری حسن و خردمند
بخوبی هست با مه هم ترازنده* — پدر بنهاد نام او زرینه
بخش اورا بسلک ازدواجش — بگیر از ذات پاکش احتیاجش
ازان معدن برون گوهر برآید — پسر شایسته چون اختر برآید
سحر گهه شاه چون گردید بیدار — وزیر نامور را شد طلب گار
بگفت این خواب فرخنده بدستور — که گردد ظلمت تیره پر از نور
وزیرش گفت کاین امر الهی است — بهار آرای باغستان شاهی است
یقین دانم که خواهد شد بدینسان — که باشد درپئی هر مشکل آسان
ملک گفتا ، خوشا گفتی و لیکن — بود حیرت بنوعی نقش باطن
که دارم در حرم من چار صدزن — بود هریک بچهره ماه روشن
فرشته گر به بیند روی آنها — شود حیران دران تسلیم جانها
ولی یک بارور از من نه گردید — گل مقصود در دامن نگردید
نه پس تقصیر از طبع زن است این — کساد گوهر ذات من است این
دریصورت که اوهم از زنان است — اثر ثبت خمیر گل رخان است
تفاوت گر بود اما نه چندان — که گرد دآبگینه همچو سندان †
خلل در اصل من دارم نه آنها — که لکنت عیب دارد نه زبانها
مگر یارش بگفت آن مرد دانا — که باشد حق تعالی بس توانا

---

* تن = بدن و جثهٔ آدمی - همترازنده = برابر - (هفت قلزم)
† وہ لوہا جس پر رکھ کر لہار گرم لوہے کو کوٹتا ہے - اور مختلف چیزیں بناتا ہے

ازان دختر ترا فرزند بخشد　　دگر شاه سعادتمند بخشد
مع القصه* پس از تکرار بسیار　　مقرر شد وزیر نیک کردار

که بربندد کمر سوی سمرقند
ز شادی بر کشاید زین گره بند

در بیان رفتن وزیر در خدمت بادشاه سمرقند و مناکحت زرینه دختر پادشاه مذکور با شاهرخ بادشاه خوزستان

سحرگاهان که شاه ملک خاور　　بر آمد بر سریر چرخ اخضر
جهان پر شور شد از تاب خورشید　　فلک گسترد دامی از پئی صید
بحکم شاه دستور خردمند　　روان شد چون صبا سوی سمرقند
باستقبال شاه صلح اندیش　　فرستاده وزیر خود فرا پیش
مکان بهر فرودش کرد تعیین　　ضیافت ساخت از آئین تزئین
پس از دو روز در خلوت طلب کرد　　سخن را آشنا بافیض لب کرد
بلطف خسروانه بهرور ساخت　　باستفسار احوالش بپرداخت
خردمند انچه می دانست میگفت　　در اخلاص از هر دو طرف سفت
شنیدستم که آن شاه یگانه　　چراغ افروز بزم خسروانه
بخواب خود زرینه را بشهرخ　　نموده نام زد از راه فرخ
چو ایمایش در آمد اندرین کار　　ز رویاء خودش گشته خبردار
پیام شاه خوزستان پذیرفت　　وزیرش را بپاسخ این چنین گفت

* القصه ، حاصل کلام .

اگر این گلشن بهار زندگانیست — گل گلزار عیش و کامرانیست
منیژه را فروغ جاودان باد — بصد فرخندگی نور روان باد
پس آنگه کرد ترتیب جهازش — ز اسباب شهی شد کار سازش
زرینه را بمهد گوهر آمود — شرف بخشید اندر وقت مسعود
ترک پاچلوه های خسروان کرد — بخوبی سوی خوزستان روان کرد
امیران با سپه همراه اوشد — فدا از بندگی درراه اوشد
بشهرخ چون رسید این مژده نو — که شیرین می رسد مشکوی خسرو
فروزان همچو نور شمع محفل — چو ماه نو رسد منزل به منزل
برنگ سرو در جامه ببالید — بسان گل بروی صبح خندید
پئی دیدار آن جان دل افروز — فراتر شد بسامان دل افروز
مولشکر چون بهم یک جا درآمد — کسل ازرهروان بیرون در آمد
بآرامش خرامیدند هریک — گل آسودگی چیدند هریک
بمهمان شد ملک در عذرخواهی — بجا آورد بس شکر الهی
پس از دو روز محمل بر کشیدند — درون شهر خوزستان رسیدند
شده آراسته بزم عروسی — شفق‌گون شد قبائی چرخ طوسی
قمر از هاله بربسته میانش — بخدمت تا سحر دربندگانش
عطارد شد دبیر حکم بردار — بترقیم حساب خرج سرکار
بدست زهره شد چنگ ترانه — نوا بزرد ز مضراب شهانه
کشیده آفتاب چرخ انور — بجشن سور در بر خلعت زر
شده بهرام چون ترکان سرمست — زجام خورمیهان یک قلم مست
برون تزویج شد بر جیس راضی — برای عقد بستن گشت قاضی
عروس زن شد زحل درپاسبانی — که نارد رنگ دزدآسمانی

سرای زورق هر دو جهان جو — بزرگان ملک کیهان و ملک خو

در آن وقت مبارک در نشستند — زرینه را بشهرخ عقد بستند

بسلک ازدواج آن دو گوهر — شرف شد شامل سعدین اکبر

ننازد چون بشادی مرد خوش حال — دمی عشرت به از غمهای صد سال

بت گلرنگ و اقبال و جوانی — ازین بهتر چه باشد زندگانی

غم پیری رگ جان راخراشد — حروف خورمی ازدل تراشد

شباب و دولت و هر تندرستی — دهد بوسیده را هر روز چستی

ازین به نیست دیگر انبساطی

وزین بهتر چه باشد خود نشاطی

در بیان تولد شدن همایون شاه ابن شاهرخ از زرینه دختر پادشاه سمرقند

عروس خانه را چون دید شهرخ — نهان اندر نقابش ماه فرخ

تپش اندر مزاج او در افتاد — عنان صبر از دستش بر افتاد

شکر خورد از لب گوهر فشانش — سمن را داد رنگ ارغوانش

ازان باریدن ابر گهر بار — صدف شد حامل لولوی شهوار

پس از نه ماه از بطن زرینه — بر آمد نیک فرزند خزینه

ملک فرمود کان اخترشناسان — بدریای فلک گوهر شناسان

سخن را سنجند از میزان انجم — گهر ریزند از لب در تکلم

بپیچش رازدان چرخ گردان — بر اوج سطح خضرا ره نوردان

ازانجا کوکب بر گرفتند ... حساب از طالع او در گرفتند

منجمان جهان گردان افلاک ... موافق بود نزد اهل ادراک

ظفر در دورهٔ سیارگان بود ... اثر از بخت و اقبالش عیان بود

بهاره بود باغ خسروی را ... فروغی بود شمع پروری را

ولی چون عمر آن فرخنده آمال ... قلم راند بلوح پانزده سال

شود آشفته از سودای الفت ... رود از دست از غوغای الفت

اسیر عشق گشته گرد هامون ... بگردد از فریب دور واژون

و لیکن هست انجامش بخوبی ... بفضل حق سر انجامش بخوبی

ملک از دیدن گلروی فرزند ... بجای خود چنان گردید خورسند

غم آینده از خاطر بدر کرد ... بسوی مجلس شادی گذر کرد

همایون دید بخت شاهزاده ... همایون شاه نام او نهاده

بجشن دلفروزی بزم آراست ... برای دلنوازی عزم آراست

صدف در خواست بهر انتشارش ... که ماند این گهر اندر کنارش

برآمد دایهٔ خورشید تاثیر ... ز بهر پرورش از شکرین شیر

پری زادان برای خدمت او ... تعین گشتند از شاه ملک خو

بکاخ صندلی آرام گاهش ... گلستان در گلستان بار گاهش

چو پا از مهد درآمد بمرکب ... عروج طالعش افروخت کوکب

ادیب کاروان استاد دانا ... بنیروی خرد مرد توانا

مقرر شد پی تعلیم شاهزاد ... که تا علم خدادانی دهد یاد

باندک مدتی بایسته گردید ... در آداب شهی شایسته گردید

مهندس را به گیتی ره نمای ... منجم را گره از دل کشای

به پستی نقش برخاک جگر تاب ... اران جا سرزدی فواره آب

چنان شد دوربین و دور اندیش — که افگندی سر خود زیرکان پیش

بمیدان شهسوار و یکه تازی — چو ترک چرخ اخضر نیزه بازی

کشیدی گر بزه تیر کمان را — هدف کردی دل شیر ژیان را

گهی رفتی بصحرا در پئی صید — گهی در بزم رونق بخش امید

گهی بر جام کردی دست چالاک — گهی جستی نهانی راز افلاک

بدین گونه ز عمر او ده و دو

بر آمد از سعادت سال نیکو

در بیان شتافتن شاهرخ ازین سرای فانی بملك جاودانی و جلوس همایون شاه بر تخت جهانبانی بجای پدر بزرگوار خود

خیال آرای جلباب نهانی — نواسنج سروه آسمانی

چنین گوید که روزی بامدادان — برنگ گلشن سیراب شادان

فروغ دیده بهرام‌چوبین — بعزم صید شد در خانهٔ زین

شکار افگن بصحرا هر طرف برد — روان هرسو چو خورشید شرف بود

گوزن و گور درپای سمندش — درافتادی چو آهو زیر بندش

قضارا بر بز کوهی عنان زد — بدنبالش زمین بر آسمان زد

روان بیباک شد در غار کوهی — چه کوهی همچو گردون در شکوهی

نهان شد اندرش آنجا برنیامد — صدا زان رفتنی دیگر نیامد

مگر آن منفذش راه عدم بود — که در وی هرکه می‌شد منعدم بود

چو کس واقف نشد از رفتن او	نشان مفقود از پی بردن او
غری* موجود لاکن تیره و تنگ	نوای داشت اما خارج آهنگ
وزیرش خواست تا غورش به بیند	رسد تا در کجا دورش به بیند
دران کام نهنگ وحلق اژدر	فرورفته یکی مرد سبک تر
بغاری دید برمی شد پدیدار	نظر چون کرد جولان تا بن غار
دران ظلمت فراز کام بگشاد	که بیند تا چه باشد رنگ بنیاد
شگفتی دید تابان اندرانش	بود از مهر روشن تر نهانش
عیان شد چشمه زیبق† که آن	فتد پرتو برون تر دره آن
دوا برمی شود از جوش سیماب	که زیبق هست زیر و زبر آب
نه شه بود و نه اسپ شاه آنجا	بکام اژدها شد مه آنجا
گله چون دلو کرده مرد زیرک	ازان زیبق برون آورد اندک
همه نالان و گریان سر فگندند	قمیص نیلگون دربر فگندند
زهی دنیا که انجامش چنین است	درین وادی سر انجامش چنین است
اجل چون در دهد جام هلاهل	بخوزستان شکر خوردن چه حاصل
جهان غیر از مغاک غار بن نیست	یقین دان کاندرین دیگر سخن نیست
اگر در خانه یا بر تخت باشی	که آخر در زمین دو لخت باشی
پس از چل روز آن پوشاک طوسی	بدل شد از لباس نو عروسی
همایون شاه از امر الهی	در آمد بر سریر پادشاهی
پدر از خانه بر چرخ برین شد	پسر برجای او مسند گزین شد
بخوزستان بهار نو رسیده	گل نو در گلستانش دمیده
جهان نازید بر بخت همایون	که دیده این چنین شاه همایون

* غر ـ غار
† پاره ـ سیماب

رقم زه بر رعایا یک رساله — رها میکرد دخل هفت ساله

سپه بر عهد و پیمانش درپیچند — که او را صاحب انصار هیچند

بمحلش ظالم و مظلوم همراز — اعانت میکند کنجشک را باز

اگر افتد به کپ آهوے هران — رود بهر عیادت شیر غران

گوزن و گور گر بیمار گردد — غضنفر در پئے تیمار گردد

اگر بزغاله شد از صرم بیمار — دوایش کرد گرگ مردم آزار

چنان گردید فتنه رخت پرداز — که می ترسید در چشم بتان ناز

به بزم و رزم شد سلطان یکتا * — بدور خویشتن نگذاشت همتا

خوشا دولت که در عهد جوانی — د ز بردین و دنیا کامرانی

گشاید ملک فیض کریمان — کند ایثار بر حال یتیمان

نهد داد و دهش را تازه بنیاد — دهد از خرمن بدخوشه برباد

در بیان شنیدن غوری خاں حارس گرجستان خبر وفات شاهرخ و نامه نو شتن او بوز رائے همایون شاه بر بغاوت

حکایات کهن رانقش پرداز — چنین گوید ز تاریخ کهن باز

که چون شهرخ ازین مشکوے فانی — قدم برزد بملک جاودانی

بهریک کاسه آش تازه جوشید — براے کار خود هرمرد کوشید

زهر سر دود نخوت جوش برزد — چوافعی زهرتر درنوش درزد

---

* همتا اوریکتا کا قافیه بعلم قافیه کی لحاظ سے صحیح نہیں — ایطاء جلی ہے۔

ببر پیوست هرکس پرعداوت — طریق هریکی شد در شقاوت

بہر دیگ هوس آتش درافتاد — تمنا دردل سرکش درافتاد

ازاں جمله زگرجستاں برآمد — سیه مارے بخوزستاں برآمد

بروں آورد غوری‌خان بدکیش — علم بالاتر از اندازه خویش

نخستیں کارپردازان شه را — نبشته نامه برگشته ره را

که اے سرخیل امراے * گرامی — خردآراے دانایان نامی

جهاں چوں منتشر اوراق ماند — پریشاں دفتر آفاق ماند

وراے رشتهٔ شیرازه یکسر — بود هر ورق † ایں مجموعه ابتر

که آں شیرازه غیر از شاه کامل — نباشد دیگرے نزدیک عاقل

جهاں‌داریء بسے دشوار باشد — نه هر کس درخور آں کار باشد

شنیدم من که شهرخ از جهاں رفت — ازیں عالم دراں اقلیم جاں رفت

همایوں پور او بر جائے او شد — بدولت وارث ماواے او شد

کجا کودک جهاں را می شناسد — گل کاغذ زشبنم می هراسد

اگر دولت بدست خورد ‡ سال است — هماناکاں قریب الانتقال است

زن و طفل اندهردو دشمن بخت — بفرق شاں لگد زد افسر و تخت

بسا پیراں دغا یابند زانها — بزانو سر در افگندند زانها

بمن اقبال می زیبد که شاهم — بر اوج کبریائی همچو ماهم

شما را گر زخود دانم دریں باب — رسم اینک باستصواب احباب

اگر میل است با من در نویسد — مراد خویشتن را بر نویسد

شما را گر بخود راغب شناسم — مراعات شما واجب شناسم

---

* صحیح : امرا بفتح میم

† صحیح : ورق بفتح

‡ صحیح : خرد

همایون را دهد اقطام سیراب | که خیزد از زمینش گوهر ناب
زرینه را کمر بانوی خانه | نهر برفرق تاج خسروانه
زن بی شوی تاکی میتوان ماند | خط بی لوح را تاکی توان خواند
چون این نامه باراء هایون | نگارش یافت ازنیرنگ مضمون
به پیش پادشاه خویش بردند | ضمیر مدعی بااوسپردند
ملک گفتا که هستم بچه شیر | نیم عاجز ز جنگ تیر و شمشیر
برآید دردل کس بدسگالی | نباشد مانع اوخورد سالی
بود الماس کوچکتر زسندان | کند در مغزآن کار دو چندان
چوباید جست ازخوردی نشان را | کجک عاجز کند پیل دمان را
مسیحا را طفولیت چه غم داشت | که در مهدش تکلم بیرق افراشت
چراغ بخت راچون نورباشد | وبال ازخوردسالی دور باشد
نظر باید نه تعداد مه و سال | چه خواهد کرد مرغ بی پروبال
شمارا انچه می باشد مناسب | بقدر شان خودها ازمناصب
صحیفه درجوابش برطرازید | بنظم پاسخ او مهره بازید
شنیدند این سخن چون ازهمایون | روان ازچشم خود کردند جیحون
بدو گفتند کای شاه جوان بخت | توی پیرایه بخش افسروتخت
بشیوه تو ما کاری برآریم | دمار ازمغز خون خواری برآریم
فدا سازیم جان در زیر پایت | نمی گردیم دور از ظل رایت
وفاداریم و دولت خواه هستیم | زجام بندگی های تو مستیم
پس انگه نامه نو در جوابش | بمضمونی که شد دوراز صوابش
رقم کردند و قاصد را براندند | پی اهمام لشکر زر فشاندند
چو خان واکرد آن مهرفتن را | بخواند آن نامه گردن شکن را

جوابی تلخ دید و سخت رنجید | چو مار خشمگین در خویش پیچید
درون مغز او سودا بر آمد | بخار از دیگ سر بیرون بر آمد
ز تندی جوش زد چون سیل دریا | سیه کرد از غضب ماه و ثریا
عنان زد سوی خوزستان به تعجیل | منازل در منازل میل در میل
همایون نیز بر آمد به لشکر | یکی گرزی بدستش شیر پیکر
سپه از هر دو جانب در مقابل | کمر بستند چون دیوان جاهل
طلایه شب روی را درس آموخت | چراغ پاسبانی را در افروخت

دربیان شب خون زدن همایون شاه برغوری خان

و کشته شدن او

زهی نیرنگ چرخ نغمه پرداز | که در هر پرده میدارد صد آواز
گلی بستان او رنگی ندارد | بدون بوی نیرنگی ندار
نماید طرهٔ ریحان سیراب | بیک دیدن ز دلها می برد تاب
ولی در آب او زهر هلاهل | بود پوشیده بهر مرد غافل
نوا ساز سرود پادشاهان | غنا پرداز بزم کج کلاهان
چنین گوید که آن هر دو سبک خیز | بهم بودند از جان کینه انگیز
چو شب بر روی شان پرده در افگند | بگرجستانیان غفلت بر افگند
سپاه و خان زمی مخمور بودند | ز فیض هوشیاری دور بودند
همایون لشکر خود را بر آراست | بشبخون عسکر خود را بر آراست
بفرق خفتگان چون خواب در کاست | دماغ دانشمان از خواب پرداخت
پراگنده صفوف خصم گردید | فرو از کف سیوف خصم گردید

سپهر یک سو فتاده تیغ یک سو نه بانگ کوس و نه آواز ها هو
یلان خفته چون جستند از خواب نه نیرو دردل و نه در جگر تاب
ز مستی در کشاکش اوفتادند برای کشتن خود ایستادند
یکی بر دیگری افتاد چون شیر پسر را زد پدر بر فرق شمشیر
عدو در فوج اندر غارتیدن سپاه خان بخود تا چنغ * کشیدن
هزاران یک دگر خود کشته گشتند بخون خویش خود آغشته گشتند
گمان بردند فوج دشمن است این بفوج خود کشاده پنجهٔ کین
چو شد سودای شب از مغز بیرون سحر زد موج چون دریای جیحون
همایون چست برانگیخت توسن بفوج تیر بسلهای دشمن
گریزان دید هر سو لشکرش را پریشان جمله خیل کشورش را
هزاران تن به خون وخاک بی سر چوکرم پیاله افتادند ابتر
بغوری خان رسیده زخم کاری روان خون ازبدن چون سیل جاری
ز ضعف بخت نامربوط خسته فتاده همچو مرغ پرشکسته
بدو گفتا که ای سالار مجروح کنون در جسم تو ناچیز شد روح
وگر نه من به تیمار تو بودم درین اوقات غمخوار تو بودم
جفا ازمن نه شد از توخطا شد قضا برحال تو دور از عطا شد
توبرمن بی محابا تاخت کردی بامر ای قدیمم ساخت کردی
دلم از توبسی عبرت پذیر است که این ره هریکی را ناگزیر است
بگو اکنون مراد تو چه باشد تمنا در فواد توچه باشد
بجان آرم زجان فرما نبری را کمر بندم به خدمت چاکری را
تنِ تو چون بفرش خاک گردید خدا شاهد دل من چاک گردید

* نیزه -

غوری خان بدید این دلنوازی | درین حالت بدین گون چاره سازی
پرویش کرد وا چشم جهان بین | بگفت ای پادشاه مهر آگین
سه چیزم اندرون دل نهان است | درین عالم مراد من همان است
نخستین آنکه دارم درشبستان | یکی دختر بخوبی چون گلستان
نگینه نام دارد آن مه نو | نباشد لائق او جز شه نو
بتزویج خودش همراز گردان | به تخت خسروی انباز گردان
بزرگی هریکی را دل پسند است | قرینه باقرینه ارجمند است
جلالت نیست بی او جفت دیگر | زصد سیاره یک خورشید بهتر
دگر این است کای سلطان عهدم | روان کن اندرون نیل مهدم
بزیر خاک مدفونم مگردان | بروح قدس مخزونم مگردان
سه دیگر هست باتو آرزویم | که بینی اندرین تلواسه* رویم
حرم مشکن که این ناموس باشد | نهان چون شمع در فانوس باشد
همایون گفته خان را پذیرفت | زاشک سرد و آه گرم شد تفت
کمر بکشاد غوری خان ازین در | روان گردید در اقلیم دیگر
چه کاری کرد مرد خام کینه | نگینه باخت در عشق زرینه
زملک و مال و جان و نیکنامی | نماند هیچ از تدبیر خامی
خطر بر خاندان غیر کردن | بود پاداش او زین گونه مردن
همایون روز دیگر کرد آهنگ | ازان مسلخ برون شد چار فرسنگ
مزیّن کرد مهد از لعل و یاقوت | روانه کرد سوی نیل تابوت
شنیدستم که ترسایان آزر | بنا کردند بهر طاق مرمر
دران مغرب زمین بر ساحل آب | نشان دارد هنوز آن طاق پرتاب

* اندوه و اضطراب و زاری - (غ)

فتناد سوی خوزستان روان شد ، قامز عاوز بتعریر اندران شد

درین محنت سرای مردم آزار یکی را گنج و دیگر را بود مار

یکی در خاک و دیگر بر سر تخت

یکی بے برگ و دیگر صاحب رخت

در بیان رفتن همایون شاه درگرجستان ومنعقد شدن نگینه بسلك ازدواج او

چراغ افروز بزم خسروانی بهار آرائے رنگ شادمانی

چنین گوید که چون شاه همایون برون آمد ازان دامان هامون

زفتح غیبی خود گشت شادان دهل زد بر فروغ بامدادان

چو خورشید درخشان سحر خیز بر آمد بر فراز پشت شبدیز

عنان زد سوی گرجستان باقبال که تایابد هوائے ملک آمال

سوادے دید دلچسپ و دل آرا شقائق رنگ بخش کوه و صحرا

بهر پشته چمن از سنبل و گل بهر یک شاخ تر گلبانگ بلبل

زبیخ هر گیاهے چشمهٔ آب روان هر سو به نخلستان سیراب

همایون در حریم خان‌مقتول تحائف با امیران کرد مرسول

یکی نامه زدست خاص مرقوم که گردد زان نهانی جمله معلوم

پیام دل پزیر عذر خواهی که گردد رفع زان رنج تباهی

خطاهائے که شد از چرخ غدار در امر ناگزیر دور از کار

باظهار تمنائے نگینه که گردد خاتم دل را نگینه

جهان بانو که بودش مادراو بکار رگیرو و دارش رهبر او

منجم صواحب نیک کوشید ‌ ‌ ‌ ز یک رنگی بکار شاه جوشید
هنیمت دید داماد گرامی ‌ ‌ ‌ که آمد مفت زینسان شاه نامی
صواب با صوابش داد از دل ‌ ‌ ‌ پئے این کار برآراست محفل
ملک چون دید نقشی برنگین شد ‌ ‌ ‌ نیاز خویشتن کرسی نشین شد
وزیر خود ز اسباب گهر بار ‌ ‌ ‌ فرستاده برائے دسق* این کار
لباس نیلگون مالمی را ‌ ‌ ‌ پلاس قیرگون برهمی زا
ز کسوتهائے گلناری بدل کرد ‌ ‌ ‌ ز زنگاری به شنجرفی عمل کرد
سیاهی ته نشین شد در خم نیل ‌ ‌ ‌ شفق گون گشت رنگ تیره بی قیل
پس انگه شاه نو در عقد پرداخت ‌ ‌ ‌ عروسی را بهار خرمی ساخت
چو آمد در حریم آن پری زاد ‌ ‌ ‌ پری از دیدن او رفت ازیاد
بت سیمین برو سرو گل اندام ‌ ‌ ‌ مه روشن رخ و یار دلارام
خجل نرگس زچشم سحر انگیز ‌ ‌ ‌ جهان آشفته بر حسن دل آویز
کمر باریک و زلفش عنبر تر ‌ ‌ ‌ لبش لعل و دهان از غنچه بهتر
همایون پردههائے حجله افگند ‌ ‌ ‌ که در پرده بود خوش خوردن قند
گهے با سیب و گهه با نار بازی ‌ ‌ ‌ گهی با کاکلش در چاره سازی
گهی در زیر داماهش زدے دست ‌ ‌ ‌ گهی یاقوت از الماس می خست
ازان سرو گل افشان زری پوش ‌ ‌ ‌ برنگ خرمن گل گشت آغوش
دهان وا کرد درج دقرۀ ناب ‌ ‌ ‌ گهر بر بود تاب از مغز سیماب
بر آمد آتشے از برج آبی ‌ ‌ ‌ شفق گون گشت طاق آفتابی
یکی در بیحجابی سخت کوشید ‌ ‌ ‌ یکی اندر حجاب خویش پیچید
بلی رنگ عروسی ناز دارد ‌ ‌ ‌ درے بر روے عشرت باز دارد

* صحیح دسق بلقتم سین

M. F.-6

همایون در بهایش مشتری شد — نگینه حلقهٔ انگشتری شد

یکی گل بود و دیگر همچو شکر — بهم چون گلشکر گشتند یکسر

بدین گون هردو آسودند چندی — بشکر حق جبین سودند چندی

علی‌الرغم زمانه شاه فیروز — بگرجستان بسر برده چهل روز

سحر مصروف سیر باغ و بستان — بشب رقص بتان نار پستان

نگینه در برش در بوسه بازی — مئی و گل پیش او هر کار سازی

اگر فرصت بدست کس در آید — نشاط عمر زین گونه بباید

وگرنه زیستن از بهر غم چه — قدم بر داشتن بهر ستم چه

جهان موجود شد از بهر خوردن — دگر بر وقت رفتن توشه بردن

ازین دو گر یکی خود بر نیاید
گرفتاری بسر بردن نه شاید

در بیان مرخص شدن همایون شاه از جهان بانو - وآوردن نگینه را در خوزستان همراه خود و مقرر شدن ظفرخان به نیابت شاه گرجستان

عجب وقتیست وقت صبح گاهی — بود هر ذره در یاد الهی

کلید گنج رحمت در کف آید — صدای آسمانی از دف آید

شود هر کس بکار نیک مائل — مسافر رخت بر دارد بمنزل

بلند آواز گردد کوس اوراد — رسد بر طاق هفتم صیت فریاد

زند مرغ سحر بر خفتگان بانگ　　کشند از بیخودی آشفتگان بانگ

رسد از پرده‌های چرخ دوار　　نوای زمزمه در گوش ابرار

برچهره رنگ رخسار دل افروز　　کند خورشید ساز عید نوروز

گهر سنج دکن در فروشان　　سخندان ضمیر باده نوشان

چنان گوید که شاه سینه شادان　　برون آمد زخیمه بامدادان

وزیر کاردان را یاد فرمود　　بدین گونه ورا ارشاد فرمود

که شهر من بسی دور است زین جا　　نباید مکث کردن اندرین جا

جهان بان را جهانبانی ضرور است　　زراعت را نگهبانی ضرور است

دلم از بهر مادر بیقرار است　　فراق از خدمت او ناگوار است

همان بهتر که زینجا من بر آیم　　بسوی شهر خوزستان در آیم

کشایم چون هما بال همایون　　نمایم چون صبا گل گشت هامون

و لیکن کیست این جا تا بماند　　دل مظلوم از ظالم رهاند

بغوری خان جز این دختر دگر نیست　　درون خاندان او پسر نیست

جهان بانو جهانداری چه داند　　رسوم کار سرداری چه داند

چو نوشابه بخود بیباک گردید　　ز دست روسیان غمناک گردید

برای ملک داری مرد باید　　ززن کی کار مردانه بر آید

سخن زین گونه چون دستور بشنید　　زمین را از لب آداب بوسید

پس انگه گفت کای جانم فدایت　　بزرگی داد در خوردی* خدایت

ظفر خان هست خواهر زادهٔ خان　　جهان بانو ازو راضی است از جان

دلاور در امور حرب دانی　　خرد پرور بعلم کار دانی

ولی از جور غوری خان بد روز　　بود در قید با آه جگر دوز

بوصف بی گناهی هست محبوس　　زجان خویشتن گردیده مایوس

---

* صحیح خردی

ز بخت خفته گر بیدار گردد — سزای حمل کار و بار گردد
نهایت را بود لائق درین ملک — نباشد غیر او فائق درین ملک
ظفر خان را همایون نزد خود خواند — بجمامش ربود و گرد افشاند
بطرفش تاج و در بر خلعت زر — مزین کرد اورا زین دو گوهر
باستصواب خاصان هوا خواه — نشانده بر سریر خسروی شاه
رواج مملکت را داد با او — نوید سلطنت را داد با او
با صلاح جهان تاکید کرده — بساط معدلت تمهید کرده
جهان بانو که بانوی جهان بود — خدیو کار ساز دودمان بود
نگینه را بدست شاه داده — بگفت از چشم تر کای شاهزاده
یقین دانی که این در یتیم است — ز بحر خاندان های قدیم است
سپردم در پناه چون تو شاهی — که ما را نیست کس جز تو پناهی
تو گر بانو کنی بر صدر خوبی — کنیزک گر کنی بر خانه روبی
دران صورت بود ناموس تو هم — درین صورت بود پابوس تو هم
و لیکن شرط خان خانه ویران — همیشه باد نقش لوحهٔ جان
نگینه پر نگینه خوش نباشد — سخن دیگر ازین دلکش نباشد
بود تا جان درون جسم او شاد — بتواین عهد فرخ دائما باد
ملک پذرفت حرف ارجمندش — شده برگشته او کار بندش
پس انگه مهد زرین بهر محبوب — مرتب کرد بر اسلوب مرغوب
نگینه را بسر گوهر فشانده — دران مشکوی زرین در نشانده
مرخص گشته از بانوی دل ریش — طبل* زد سوی دولت خانهٔ خویش
ظفر خان در رکابش چار منزل — مشایع† کرد با خاصان یکدل
همایون شاه در وقت مبارک — بافضال خداوند تبارک

* صحیح طبل بسکون با
† صحیح مشایعه (ع)

بفیروزمندی در آمد در حرمگاه / براوج چرخ سوده پایهٔ گاه

مسرت سنج شد در دل زرینه / که دید از ماه روشن تر نگینه

شده خلق همایون حرز عالم / روان فرمان او بر جن و آدم

بصید او برون از دل شکی شد / ز خوزستان بگرجستان یکی شد

هر اقلیم بزرگ بادشاهی / در ملک ناموردازان شاهی

بزیر سکهٔ یک کس رسیده
زیک گل صد چمن سر بر کشیده

در بیان رفتن همایون شاه برای شکار در صحرا و ملاقات کردن او باستاره اندرون باغ که در زیر زمین پنهان است

چراغ افروز ایران کهن سال / ز تاریخ کهن زد این چنان فال

که شهرخ در حیات خود بفرزند / چنین میگفت کای فرزند دلبند

مرو سمت شمالی درپئی صید / که بر آید ازان جا صورت کید

مبارک نیست آن سو در دویدن / که باشد پیرهن باخود دریدن

همایون در عمل میداشت پندش / همیشه بود از جان کار بندش

نمی زد آن طرف هرگز قدم را / نمی خورد آن دغای پر ستم را

قضارا رفت روزی در بیابان / بدنبال گوزن پر شتابان

در آمد در نظر آهوی شهرنگ / برو انگیخت اسپ برق آهنگ

ز لشکر دور تر افتاد فی‌الحال / روان سوی شمالی شد بدنبال

چو آهوی ناگه آن آهوی تیز — نهان شد در مغاک حیرت انگیز

ملک شد مرتبتی او در لب غار — ز سوز تشنگی مانند بیمار

نگاهش ناگهان بر آب افتاد — ز شوقش در دل او تاب افتاد

چو شد نزدیک آن آب گهربار — همان آهو نظر آمد دگربار

بشیره گفت از زبان خاص انسان — که ای شمع شبستان دل و جان

پس این کوه بانی چون بهشت است — بهر سو بنگری سرسبز و کشت است

طعام و میوه و آب گوارا — که بخشد لذت عمر دوباره

محل چون کاخ گردون دلفریب است — بچشم آرزو چون سرمه زیب است

ملک گفتا که ای آهوی وحشی — چو دیوان اندرین ویرانه باشی

بمنزل شاهانه چون یافتی راه — ازین دولت ترا که کرد آگاه

بگفتا من نیم آهو درین دشت — لباس آهوی دارم به گلگشت

پریزادم کنیز شاه هستم — برای بندگی چون داه هستم

دلم چون تنگ گردد از در کاخ — درین جامه کنم من سیر گستاخ

بیا امشب درین جا باش مهمان — منور کن ز نور خویش ایوان

بگویم با تو راز خویشتن را — کنم آغاز ساز خویشتن را

به دولت دمبدم گردی روانه — مضور غم ز انکه دور افتی ز خانه

همایون چون شنید آن حرف تسکین — ازان شیرین زبان آهوی چین

روان شد در پس کوه فلک سا — بدید آن جا بهار جنت آسا

ریاحین آخته بشد گوشه باغ — نهد باغ ارم را بر جگر داغ

گل سرخش چو رخسار پریزاد — برنگ قامت گلروی شمشاد

چه سنبل زلف خوبان را مقابل — چه نرگس ناز بخش چشم قاتل

تبسم هر لب هر غنچه شیرین — چو روی لاله لب بر برگ نسرین

طرفی چوں انار دلربهای	فریب دیده خلوت گزینهای
بهر گوشه درختان ثمرریز	چو خوان حلوهٔ شیریں شکرریز
بهر گل عندلیب شعله پرداز	ز سوز عاشقاں برداشت آواز
بهر جانب عمارات دل افزوز	مهیا اندراں اسباب نوروز
بزیر قصر هرجا آب ساری	چو جنت ,, تحتها الانهار ,, جاری
پریرویاں بزیر هر بن گل	ببازی بر کشاده زلف و کاکل
فرشته گربه بینند روی ایشاں	رود از آسمانها سوی ایشاں
همایوں گفت یارب ایں چه حال است	که خواب است ایں که بینم یا [خیال است
بخود از وسوسه بیتاب گشته	ازیں حیرت سراپا آب گشته
هلی آهوی رنگ جادوانه	بروں افگند دلق آهوانه
برآمد همچو خورشید جهانتاب	که شد در دیده از دیدار او آب
پری پیکر بت جادو طرازی	پریزاد و پری وش سحر سازی
گرفته دست شه را از سر ناز	بمهر و لطف او گردید انباز
تواضع کرد و سر در پیش افگند	ز رویش گرد و حشت را بر افشاند *
ز خوان نعمتش سیراب کرده	دماغش را ز می پر تاب کرده
نشانده بر سریر زر فشانش	شده آگاه از نام و نشانش
همایوں گفت کای سرمایه ناز	بت دیگر نباشد چوں تو طناز
بگو تو کیستی با ایں تجمل ؟	بسی دارم دریں وادی تامل
چه داری نام پیوند تو با کیست	سکونت اندریں بستاں پئی چیست
بتان سیمگون گلعذاراں	چو گلهای چمن رنگیں بهاراں

* قدرۃ کی لحاظ سے ٹھیک ہے مگر افگند کا قافیہ نہیں ہوسکتا ، خلاف قاعدہ ہے —

بنیز باشد ولی ایشان درین جا | چه دارند نسبت در چنین جا ؟
بگوئی صاف تا بر راه گوهر | زاصل و فرع تو آگاه گردم
پری چون این سخن از شاه بشنید | نخستین چون گل گلزار خندید
پس آنگه گفت کای شاه جوان بخت | سزای التزام افسر و تخت
پریزادم ستاره نام دارم | بافسون ماه را در دام دارم
تو می بینی که این گل پیرهن‌ها | زمین دارند شکر در دهن‌ها
پرستاران من هستند جمله | رگ جان را چمن بستند جمله
پدر داده است این بستان خاصم | بود بی شرکت غیر اختصاصم
چو گنج اندر زمین است این گلستان | زخلق اندر کمین است این گلستان
درون پرده این باغ عجائب | بود مثل ارم از چشم غائب
چو طبعم می کند میل فراغت | ادیم دل کند شوق دباغت
چو شم دلق آهو اند رین دیر | روم اندر بیابان از پئی سیر
گهی گردم مشکل چون غلیواز | کنم اندر هوا هر سمت پرواز
ندارم در جهان با هیچ کس کار | با نسبت کس نمی بینم سزاوار
قلم رنجید از حرف بت خام | شدم بیگانه زان ماه دلارام
زما در دور گشتم وز پدر هم | کشیدم بار هجرت را بسر هم
درین گفتن بزد آه ستم خیز | فگند از چشم اشک آتش انگیز
همایون زین شنیدن در عجب ماند | سخن از حیرتش در زیر لب ماند
بگفتا کای سبکروح گرانبار | خجل شد از تو ماه چرخ دوار
ستاره نام داری لیکه خورشید | بدام زلف تو افتاد چون صید
زدست داغ پرده حور فردوس | زروی گل ربودی آب ناموس
بگو این بار چو دل از کجا داری | گرانی از که بر خاطر شماری

بگفتا چیست حاصل باتو گفتن   همان بتهر که غم در دل نهفتن

همایون گفت کای یار یگانه   ترا سوگند خلاق زمانه

بگو با من نهان خویشتن را   مکش از من زبان خویشتن را

اگر چه نیستم من با تو همدم   ولی باتو شریکم اندرین غم

اگر ظاهر کنی منت شناسم   بگویم آنچه گنجد در قیاسم

ستاره گفت باو کای جهاندار   کنم درد دل خود باتو اظهار

اگر از دست تو کارم برآید   زمان کافت من گر سرآید

خدا شاهد پرستار تو گردم   درین عالم هوادار تو گردم

درین گفتار باهم هر دو بودند   گره از بند لب وا می نمودند

شب آمد چون عروس ناز پرور   بدستش شب چراغ نور گستر

پرند مشک آگین برسر او   لباس عنبرین اندر بر او

چراغان گشت مشکوے معنبر   ردائے نیلگون گشته مصور

قنادیل عمارات ستاره   منور شد بسان ماه پاره

پری پیکر درون پرده شب   کشاده از برائے داستان لب

بهر نکته نهان راز گهر بار   بهر حرفے دوصد پوشیده طومار

درون هر سخن صد بحر اخلاص   در معنی بد امان هائے غواص

بهر موجش روان صد شهر امید   بهر برجش عیان صد گونه خورشید

زهے کار آزمائے کار گردون   بهر گردش کند کار دگر گون

نداند کس که فردا خود چه آید   عروس شب سحر گه خود چه زاید

غریو شهر عشق خوبرویان   فریب گل عذار مشک بویان

گهی سازد جگر را پاره پاره
گهی دل رابرون سازد زهاره

در بیان ظاهر کردن ستاره ملال خاطر خود را که از جانب لعل پرور بهم رسانیده بود

بت شکر لب و ماه گل اندام — بدین سان گفت با آن نیک انجام
که من هستم گل باغ بدخشان — بدل دارم نهان داغ بدخشان
نژاد ناز پرورد وزیرم — گرامی گوهر بحر امیرم
ولیکن در جناب دختر شاه — برنگ اخترم در پهلو ماه
پدر دیده رخش چون لعل پرور — نهاده نام پاکش لعل پرور
برای انست خاطر شهنشاه — مرا کرده تعینش گاه و بیگاه
من و او هر دو باهم شاد بودیم — یکی با دیگری منقاد بودیم
نبوده میل او جز من به دیگر — که می بودیم هردو خانه پرور
می ما هردو از یک جام بوده — بدوکس نقل یک بادام بوده
چو بر ایجاد ما یزدان نظر کرد — پری از مادر و آدم پدر کرد
پریزادیم ما ازروی مادر — ولی آن هر دو باهم نیز خواهر
وزیر و شاه را در ملک کشمیر — باین هر دو مسلم کرد تقدیر
یکی شد شاه را زوج گرامی — وزیرش را دگر شد زوج نامی
ازو گردید پیدا لعل پرور — ازین آمد برون این خسته جوهر
ولیکن هردو باهم خواهرانند — ز یک جنب صدف این گوهرانند
ازان هردو بما هردو زیاده — محبت جوش می زد همچو باده
زهم عمری بهار باغ جان بود — سموم تیره رنگی برکران بود
گهی در انگبین زهری نه سوده — درین شکر شکر رنجی نبوده

چنک را چه رسید این آشنائی   درون ما در افکنده جدائی
ملالت رنگ بر طرفین گردید   برین آگینه فیمابین گردید
قضارا در شبی آن جان مادر   کشیده خرمن گل را به بستر
فرور فته درون خواب شیرین   کشیده برسر خود چادر چین
در آمد ناگهان زیبا جوانی   بخواب آن بت نازک میانی
برعنائی چوشمشاد قصب پوش   هزاران صبح روشن دربنا گوش
زمرواریدِ تاجی بر سرش بود   قبای ارغوانی در برش بود
گل رخسار او از خط معرا   زنکلیف ریاحین شد مبرا
بحسن او فدا شد لعل پرور*   برون شد از دماغش تاب یکسر
چو پروانه بشمعش بال و پرزد   بپای او زجابرجست وسرزد
بدو گفتا که ای خورشید ثانی   فروغ آفتاب زندگانی
مرا بهر خدا از خود نشان ده   درین بحر خطرناکم امان ده
اگر ماهی مثل از چه گشتی   درین جامه مکمل از چه گشتی
اگر شاهی چه خواهد بود نامت   کجا باشد درین عالم مقامت
چو یوسف بر زلیخا لطف فرما   ز نام و کشور خود ساز ایما
بگفتا من همایون نام دارم   بخوزستان نوال عام دارم
ز رینه مادر و بابا † است شهرخ   ازین دو من شدم چون لعل فرخ
ز خوزستان بگرجستان رسیدم   نگینه را ببر اندر کشیدم
بصورن ایزد دادار بیچون   کنم خود را بتو پیوند اکنون
بدون من ترا دیگر نشاید   درین جامه تن دیگر نباید
سحرگهه لعل پرور چشم بکشاد   ز بند خواب خود گردید آزاد

* اصل میں ،، پیکر ،، لکھا ہے

† باب پدر - باپ

ندیده آن دلبر همراز دوشین — ندید آن خسرو جان بخش شیرین
پریشان گشت و در باطن بپیچید — زمکر چرخ ناهنجار رنجید
و لیکن راز او از کثرت شرم — نیامد بر زبان از سینهٔ گرم
بشب درآه و ناله گرم میماند — بسان موم در خود نرم می ماند
سحر اندر حجاب خویش بودی — زمانه با پرستان را ربوده
درین غم گشت عارض زعفرانی — برون افگند رنگ ارغوانی
دمش شد سرد و آهش گرم جان سوز — بچشمش شد شب ظلمت فگن روز
پرستاران نهان دیدند حالش — که شد زینگونه مخفی پائمالش
بمن گفتند حال آن تباهی — بصد پوشیدگی از خیر خواهی
چو من از سوز او آگاه گشتم — برای چاره اش برراه گشتم
ز دل گشتم باستفسار دمساز — شدم آهسته اندر کاوش راز
ازان جائیکه جانم جان او بود — زبانم با زبانش در گرو بود *
بمن گفت آن پریرو خواب خود را — نمود اظهار پیچ و تاب خود را
چو دیدم سخت بیتاب است از عشق — هنوز آن ماه در خواب است از عشق
شدم من در پی غمخواری او — شریک درد واه و زاری او
بدو گفتم که من کار تو سازم — تلاش یار دلدار تو سازم
منم جادوگر یکتای عالم — کنم بوزینه را از سحر آدم
نتازد چون بافسونم سخنور — که درمانده شود مانده شود خر
بهر صورت توانم شد مشکل — زهر هیئت بگیرم تازه هیکل
کنم پرواز چون مرغ هوائی — بجویم آشیان آشنائی
نشان جویم ازان عنقای گمنام — در اندازم بران مفقود تودام

---

* او اور گرو ، کا قافیه درست نهیں۔

بهر قریه بجستم آورم بحیله — پذیرم زان هواخواهی وسیله

چنین گفتم بآن نور ملخص — شعر زان گوهر نازک مرخص

بهر گلشن چو باد صبح رفتم — بهر یک گل ضمیر خویش گفتم

زهر بلبل شدم اندر سراغی — چوبو رفتم درون هر دماغی

گذر کردم بهر شهر و دیاری — نشان جستم زهر یک شهر یاری

نشان کامال زان ماه دوهفته — ندیدم هیچ جاچون گل شگفته

گذرگاهم بخوزستان نیفتاد — برآن سر سبز باغستان نیفتاد

مگر آن شهر موهوم است دردهر — ز عالم غیر معلوم است دردهر

اگر آن قطعه برروی زمین بود — بچشم من نمایان چون نگین بود

پریشانْ گشته چون باد پریشان — شدم بسیار زین غم سینه ریشان

مشقت های من هرگز نشد چیز — فتادم پرشکسته سست ناچیز

زمین شد لعل پرور سخت بیزار — که نامد برمراد او زمن کار

چو دیدم صحبتم شد ناگوارش — نشد مشکور سعی من بکارش

دماغ نازک من نیز رنجید — مزاج ازانست او روی پیچید

ندامت جارمن گردید آخر — ملالت یارمن گردید آخر

چو دوری بر شدم زان شمع ایوان — فتادم اندرون دام دیوان

چهل روزم بدست شان زبون شد — ازان صحبت بمغز من جنون شد

ز کالیدات غیبی چون برستم — چو کبک پر شکسته دل شکستم

رسیدم اندرین باغ دل آرا — چوغولان در گرفتم جای صحرا

من این جا اوفتادم در بیابان — درانجا خسته دل او در خیابان

من این جا درتپ از سوز جدائی — دران جا او خراب از آشنائی

من این جانیم جان چون صید مجروح — دران جااو ندارد در بدن روح

من این جا خانه ویران از عزیزان　　دران جا او بحسرت بے کمیزان
من این جا چون نہالے پاے در گل　　دران جا او زتیغ عشق بسمل
من این جا همچو برق شعله خیزان　　دران جا او چو ابر اشک ریزان
من این جا شعل در آتش زنا کام　　دران جاو کشد از زهر تر جام
من این جا در فراقش جاں بلب شد *　　ز سوز عشق اوآنجا به تب شد
من این جا باسیه بختی هم آغوش　　خیال یار اورا برد از هوش
بگفت این و فغاں از درد برداشت　　ز نرگس لاله بر گلبرگ میکاشت
همایوں دید چون بیهوش گردید　　ز جام بیخودی مدهوش گردید
سرشک از آستین خویش بر چید　　برو از رقت دل سخت نالید
بلی همدرد راهم تلخ عیش است　　درون سینه از مجروح ریش †است
نباشد خورمی در جنب بیمار　　سلیم الطبع را سازه افگار
ولی برشاه حیرت شد که این چیست　　درین حیرت چگونه کس تواں زیست
که این قصه داخل حال من شد　　درین قرعه نمایان فال من شد
چو من دیگر نباشد کس درین کار　　نباشد هم چو من دیگر سزاوار
مگر کارے که از تقدیر آید　　که تدبیرے دراں کردن نشاید
کنوں باید که و صفش گوش سازم　　سر انجام مهام هوش سازم
مگر در دیرایں صدگونه ناقوس　　دو باره گشت پیدا بنت طیموس
زباں بکشاد انگه کی پری وش　　زدی در پنبه راز من چه آتش
نه تنها بر توزد شعله زمانه　　بجانم برق سرزد زیں بها نه
دمی از لعل پرور در فشاں کن　　ز حسنش اندکی بامن بیاں کن
بگویم باتوزاں پس سر گزشتم　　کنوں از خویشتن من در گزشتم

ستاره چون شنید ایں از زبانش
زباں بکشاد اندر داستانش

---

* همدم　　† هوش کا قافیه ، ریش کے ساتهه محل تامل هے

بیان کردن ستاره از جمال لعل پرور باهمایون و عاشق شدن اوبرو

ستاره گفت کای ماه دل افروز | زند صد طعنه بر خورشید نوروز

جمالش گربه بیند حور فردوس | بپریزد بر زمینش آب ناموس

پری شرمنده باشد زان پریزاد | بود زهره ازان خوبی بفریاد

سرش چون خرمن مشک است یکسر | نهان در هر بن مو بسته عنبر

کشاید چون برای شانه گیسو | کشد از ابر چادر مهر بردو

جبینش آب بخش لوحهٔ سیم | دل مهتاب زان تاب است دونیم

هلال از ابر وانش شرمسار است | ازان رو لاغر و زرد و نزار است

دو چشمش چون دو جا دو سحر انگیز | نگاهش را چه پرسی هست خونریز

بخوبی عارضش چون ماه پرتاب | بنرمی صفحهٔ گلبرگ سیراب

بران خال سیه از مشک تا تار | چو زنگی بچگان بر شاخ گلنار

نه بینی راقم الواح تقدیر | الف از آب نقره کرد تحریر

به سیم گلرخان طرح نوی بود | بلوح سیم خط مستوی بود

دهانش را نگویم غنچهٔ تنگ | گزین تشبیه می دارد بسی ننگ

خرد پرور نخواهد داشت باور | که دارد غنچه در بر لولوی تر

اگرچه از دهان موسوم باشد | ولیکن نقطهٔ موهوم باشد

لبش چون لعل لیکن در تبسم | زند موج گهر وقت تکلم

چو در آئینه شکل تازه واشد | بدان سان عکس بوسه رو نماشد

نه دیده هیچ گه چشم مشعبد | که اندر پردهٔ لب بوسه رقصد

ذقن چون مهرهٔ صاف بلوری | ولی چون سیب شیرین نرم وشیرین

بود زاب بقا چاه زنخدان　　رود در وصف او عقل سخندان
فرو آویخته چون طوق غبغب　　بزیر ماه روشن همچون کوکب
چه گردن گردن آهو به بنداست　　ازین پی آهوی گردن بلند است
صراحی پیش او گردن نهاده　　لب عجز از دم قلقل گشاده
چو لوح سیم گردش صاف سینه　　صفائی بخش سطح آبگینه
چو چوگان است زلف مشک آگین　　چو گوی عاج دو پستان سیمین
حباب آسا ز آب حسن معمور　　برنگ قبهٔ خورشید پر نور
سر پستان آن ماه خجسته　　چو زنبوری به نیلوفر نشسته
بهمواری چو پشتش وارسیده　　شده هم رنگ دیبای کشیده
بود چون صفحهٔ سیماب رخشان　　چو جرم ماه دو هفته درخشان
بهشتی هست چون آئینه صافش　　بود جعد درازش چون غلافش
ز نور قدس سبحان الله بازو　　پی سنجیدن دلها ترازو
ز ساعد تاکف و دستش هویدا　　جلای رنگ مروارید پیدا
برانگشتان دم قاقم تصدق　　سر انگشت را چون بنده فندق
شکم چون تخته قاقم به نرمی　　کشد افسرده دلها را به گرمی
برای تشنه گان چون برکهٔ آب　　دران ناف است یارب همچو گرداب
دران ورطه که پیچ و تاب دارد　　جهانی رغبت درغرقاب دارد
بزیرش گوهر ناسفته ماند　　همان بهتر که آن ناگفته ماند
قلم زین جا فراتر سر درافگند　　همای وصف این جا شهپر افگند
زبان را نیست یارا تا بر آید　　سرود از گنج مخفی در سرآید
بود سربسته درج گوهر ناب　　برای دیدنش خورشید در تاب
بزیر دامن گل غنچه پنهان　　در اطرافش دمیده سبز ریحان

اگرچه ران صافش سیمگون است — بنای حسن از سیمین ستون است
کف پارا گل صد برگ قربان — ازان نرمی سمن راهست برهان
چو او درحسن دیگر نیست هرگز — پری محتاج زیور نیست هرگز
جمالش آب بخش زیور آمد — کلامش رنگ بخش گوهر آمد
بود ده سال آن ماه دل افروز — بسے بهتر زماه چارده روز
همایون چون شنید این داستانش — بدل پربست نقش آستانش
جنون عشق در مغزش در آمد — لباس خستگیها در برآمد
شراب تلخ بے هوشی کشیده — ز رسوائی قبا برتن دریده
جمال لعل پرور دل ربودش — خیال صورتش صورت نمودش
کله افگنده بر پاے ستاره — بزاری گفت کاے خورشید پاره
چو از رحمت بمن یزدان نظر کرد — همایون شاه نام من پدر کرد
بخوزستان منم شاه جوان بخت — نباشد غیر من کس صاحب تخت
خداداند گزر گاه تو چون شد — کدامی سمت عقلش رهنمون شد
مرین جا اتفاق تو نیفتاد — غلط گردید راهت اے پریزاد
بدیها کن نگارش صورت من — ببر نزدیک آن خورشید روشن
یکی نامه بنام او نویسم — بهمراه تو اکنون میفریسم
مکن اندیشه هر گز از کدورت — بشارت بخش زین فرخنده صورت
بحمدالله که سعیت هست مشکور — دل ماهر دو از تو گشت مسرور
بود ممنون لطفت لعل پرور — نهد در زیر بار منتت سر
مبارک شد ترا این جنبش چرخ — ز ده سکه بنامت ارزش چرخ
ستاره گفت کاے ظل الهی — ز سیماے تو دانستم که شاهی
سر خود بر فلک سائیدم از تو — چو سرو اندر چمن بالیدم از تو

M. F.-g.

گواهی میدهد دل نیز یکسر — همایون خود کو باشی جستجوگر

نمی دانم که خوزستان کجا هست — پئی دانستن این التجا هست

همایون از نشانش گفت حرفی — شناسید از نشان ماه شگرفی

مسافت از سر فرهنگ * پیمود — ازان جا چار صد فرسنگ می بود

که در زیر زمین بود آن گلستان — نهان در پرده چون شمع شبستان

ز خوزستان که برروی زمین بود — زمین از پیچ خود اندر کمین بود

ازان دوری در آمد در مسافت — بعید افتاد از روی مساحت

ستاره گفت گر نامه نویسی — ز دست من بسوی او فریسی

بعه از دست خود انگشتری را — نشان از ماه باید مشتری را

همایون لب بشکر خنده بکشاد — نشان خویشتن انگشتری داد

ز دست خود یکی نامه رقم کرد — دران راز دل خود مرتسم کرد

همی تصویر زیبا برملا داد
بملک دلربائیها صلا داد

نامه نوشتن همایون‌شاه بجانب لعل‌پرور و روانه شدن ستاره به سمت بدخشان با نامه او -

نخستین زد رقم کای یار جانی — مبارک باد عیش جاودانی

فروزان باد حسن روز افزون — برنگ لاله رخسار تو گلگون

لب تو در تبسم باد چندان — که میرد از خجالت صبح خندان

چمن شرمنده بادا از رخ تو — مبادا دور از شهه شهرخ تو

سهی سرواز قد تو منفعل باد — گل از رخسار تو هردم خجل باد

* اصل میں میپرد لکھا ہے ،

پس انگه آنچه در دل داشت پنهان　　قلم را داد از تحریر آن جان

سروده سر گزشت خود ز آغاز　　برون آورد از پرده بصد ساز

که ای روشن گر لعل بدخشان　　در آتش افگن نعل بدخشان

جهان وابستهٔ تقدیر باشد　　بپا از امرِ رب زنجیر باشد

اگر کس جفت باشد یا بود طاق　　محبت سر زده در روز میثاق

تعارف هست در ارواح پیدا　　درین اجسام زانجا شد هویدا

ظهورش یا بخواب و یا خیال است　　ازین دو شق ثالث خود محال است

زلیخا دید در مغرب رخ خوب　　بملک شام بوده ابن یعقوب

هنوز آن ماه کنعان در عدم بود　　ز جسم خود بخوابش گشت موجود

زپس جاهد پیا معلوم یکسر　　ممثل شد بدیگر شکل جوهر

یقین گردید برمایان ز پاکی　　که حسنش بود روحانی نه خاکی

اثر از انست میثاق باشد　　درون عالم آفاق باشد

دران عالم بتو پیوند من شد　　درین عالم دلت دربند من شد

اگر در خواب تو آیم عجب نیست　　بتو خود را نمایم گر تعب نیست

نشانم چون زاقرارم شنیدی　　بخواب خود هران شکلی که دیدی

فرستادم همان تصویر رنگین　　که تاگردد ترا فی‌الجمله تسکین

مگر انگشتری از بهر چاره　　رساند از من غمگین ستاره

دلت را هست بامن آنچه پیوند　　دل من نیز باشد باتو در بند

دلارا ما، بتا، زیبا نگارا　　سمن رویا، سمن بویا، دلا را

سرایت کرد عشقت در رگ و پوست　　ندارم غیر تو در دل دگر دوست

چه تدبیر است کان از دل برد غم　　چه چیز است آنکه بردارد زماتم

ستاره اخترم بیدار کرده　　ز خواب غفلتم هشیار کرده

[illegible]

چو گلشا که ای شور چراغم   بهار رونق ریحان باغم
بدور وقت طلوع مهر تو   نظر کرده بر اوج اختر تو
ز اصطرلاب انجم راز می جست   ازان پرده سرود ساز می جست
چنان آمد برون کهس ماه کامل   کند در پانزده ساله چو منزل
در افتد اسپ بر دنبال نخچیر   فتد ناگهه درون دام تزویر
فریب چرخ از سمت شمال است   در آنسو رفتن او در و بال است
مگر تو آن طرف خود رفته باشی   ازان روایس قدر آشفته باشی
ترا پند پدر در یاد نامد   بگوش توبدون باد نامد
پر اندرزش نگشتی کارفرما   فگندی جامهٔ را در عین سرما
دریدی جیب راحت بر تن خود   در آوردی خزان در گلشن خود
ستاره کو، کجا باغ ستاره   کجا آن لعل پرور ماه پاره ؟
بدون سیمیا دیگر چه باشد   ازیں بد درجهان بد ترچه باشد
اگر درپانزده سال تو پیدا است   خیال تو بدین نیرنگ شیدا است
نصیب دشمنان ایں بد جنون کن   ز مغز خویشتن سودا برون کن
نیاسائی دمی زیں تیره گون حال   شوی آخر دریں کم سال پامال
فراق شوهرم افگند کاهل   کنون از تودگرشد داغ بر دل
رود از دست ماایں ملک و دولت   معاند بر معاند هیچ صولت
شهامت دربر دیوانگی نیست   بسالت جز رهٔ فرزانگی نیست
برای شهریاری دل بباید   که بیدل بادشاهی را نشاید
کنون هر، رشته در دست است دریاب   تو انچه دیده وهم است و یاخوب
بسادیوان چنیں حالت نمایند   بسا غولند زینسان دل ربایند
بیا بر تخت دل افروز شاهی   بکن در کشور خود پادشاهی

همایون گفت کای مادر مغرور غمر — دخواهد شد چنین اوراق برهم
بهر مجموعهٔ شیرازهٔ هست — بهر یک کار رسم تازه هست
گرا یارا که برمن کس بر افتد — اگر چه شیر نر باشد در افتد
جلالم دور از بیم اوالم — بهر منزل دگر باشد کمالم
زتیغ من بعالم شد تزلزل — دل اعدا شود خون زین تامل
مرا اقبال باشد روز افزون — بود دور از و بال چرخ گردون
و گرگفتی که آن خواب و خیال است — هر آنچه گفتهٔ حرف محال است
بتکذیب تو کوشیدن نشاید — و لیکن اینقدر ادراک باید
که گر خواب است بی خفتن نباشد — بر اسپ تند در رفتن نباشد
خیالم را نباشد اصل پیدا — کجا موهوم زین گون شد هویدا
شدم در باغ خارج زین مکانها — سراپا از ارم دارد نشانها
بمها نداری من خوش ادایان — ز جان کردند خودها را نمایین
ستاره آن که سردر ابتان است — بپایم چون کنیزک جانفشان است
سه روزم بود حرف شادمانی — بانوام نشاط کامرانی
چو باد صبح بر گردون خرامید — مرا بردوش خود این جا رسانید
برقص شد زمین سوی بدخشان — بسوی جان من چون برق رخشان
وسان این راتوان گفتن که خواب است — که بر بیدار مغزان کا میاب است
گرفتم گرچه این نیرنگ دیو است — که کار او همیشه مکر وریو است
ازو این دلبریها کی در آید — بدینسان داوریها کی در آید
شرراز ذات دیوان رو بکار است — که انسان در کمند شان شکار است
کجا نیکی برون آید زدیوان — که می ریزد عرق شیر غریوان
چنین گفت و بپای مادر افتاد — بخاک بیخودی‌ها از سر افتاد

ولی چون اشک تر فروریخت — ز ناله طرح دیگر گون بر انگیخت
بلی هر جا زند بیرق شه عشق — بهر جا جلوه گر گردد مه عشق
سپاه خرمی پادر گریزان — رود در ظلمت غم اشک ریزان
بسا دل شد زبون در پنجهٔ عشق — گرفتار اند در اشکنجهٔ عشق
چو خورشید است عشق آتش افروز — ازان پیدا شود آه جگر سوز
گدازد عقل چون یخ آب گشته — فتد شرم و حیا بیتاب گشته
چو مادر دید این عشق بتان است — فریب غمزهٔ گل طینتان است
نصیحت کارگر ناید درین باب — که از روغن فزاید شعله را تاب
در آمد بار دیگر در دلاسا — گهر سنج از زبان شد در مواسا
بدو گفتا که ای لخت دل و جان — مکن هرگز دل خود را پریشان
ستاره رفت همچون ماه رخشان — بنزد لعل پرور در بدخشان
کند چون مشتری رجعت دگر بار — ازان مهتاب گوید جمله اسرار
وزان پس من ز دیده پا نمایم — زشادی اندرون کار آیم
که ماهم آفتاب اوج بختیم — فروغ گوهر اکلیل و تختیم
سعادت داند آن شاه بدخشان — گل افشانی کند راه بدخشان
بشاهان هست شاهان را قرابت — ازین بهتر کجا باشد نجابت
همایون زین تسلی گشت خوشنود — دلیلی دید بر تحصیل مقصود
دگر باره در آمد در پئ کار — که شاهی را بود آنچه سزاوار
ولیکن بر ستاره چشم میداشت — ز غم در مزرع دل تخم میکاشت

بعشق لعل پرور بود بیتاب
خیال او نمایان بود در خواب

در بیان رفتن ستاره در بدخشان و ملاقات کردن با لعل پرور و گزرانیدن نامه و انگشتری و تصویر همایون شاه بنظر آن پریزاد

چراغ افروز بزم آشنائی　　چمن آرای باغ دل ربائی
دماغ عقل از برق سخن سوخت　　بدینسان شمع مجلس را بر افروخت
که چون از شه مرخص شد ستاره　　بسوی آن مه خورشید پاره
منازل در منازل همچو شهباز　　گشادی برهوا گه بال پرواز
گهی بر هیئت آهوی چین شد　　قدم پیمای انداز زمین شد
گهی از کوه وهامون در گذشتی　　گهی چون باد دریا در نوشتی
گهی گردی زمین طی چون نسیمی　　گهی با باد صرصر شد ندیمی
گذشتی گاه ازروی شتابان　　سحاب آسا بیابان در بیابان
بدین گونه شب و روزش سفر بود　　بلا د آن صنوبر در نظر بود
کسی زین حال آگاهی نمی داشت　　خبرزین مرد جا نگاهی نمی داشت
و لیکن عشق جاسوسی نموده　　خبر در پیش آن گلرو ربوده
که یمنی بود روزی لعل پرور　　درون گلشن خود جلوه گستر
بسی میداشت در دل انبساطی　　بسان زعفران خورده نشاطی
بهر لحظه چو غنچه در تبسم　　بهرلمحه چو بلبل در ترنم
دهان در قهقه * چون کبک دره باز　　چو مستان از پیاله گشته پرداز
پرستاران شدند اندر تعجب　　که این خنده چه باشد بی تسبب

* صحیح: قهقهه. یا: قهقاه، (برهان و غیاث)

[illegible] وفاها بمروت کار فرمود   باستغفار لب را در سخن سود
کنون فرصت چه باشد ای دل‌افروز   پس از مدت برای چیست امروز
همیشه اشک را میریخت * از چشم   نمودی برهوا خواهان خود خشم
چه چیز است آن که اکنون زو شدی شاد   زپا برخاستی چون سرو آزاد
بگفتا میرسد اینک ستاره   بدست او کلید کار چاره
بگوشم من در آمد بانگ خلخال   ازین رو خاطرم گردید خوش‌حال
یقین کارم بتدبیرش بر آید   پیام یار و تصویرش در آید
رسد خاتم ازان دست سلیمان   که آن مهر است بر فهرست پیمان
پرستاران که می بودند غافل   ازان علمی که دارد عشق دردل
عمل † کردند برفرط جنونش   ندانستند آئین فسونش
بلی دلهای عشاق است هشیار   بکار خویشتن باشد خبردار
ازین در اهل غفلت را خبرکو   دل آسوده را زین می اثرکو
درین گفتار بود آن ماه پاره   هلال آسا نظر آمد ستاره
نمایان شد درون چشم از دور   چو ماه نو براوج چرخ پرنور
دمی بگذشت کان تابنده اختر   شتابان چون شهاب آمد فروتر
ازان سیرے که پیدا از هواشد   بنزد لعل پرور چون هماشد
شدند آن هردو گل اندام همدم   بهم آغوش چون بادام توأم
خبر داد انکه زان شاه عالم   بدادش نامه و تصویر و خاتم
چو دید آن ماه تصویر همایون   فرو بارید سیل اشک پرخون
زجان انگشتری را مشتری شد   گرفتار فسون دلبری شد
چو سر بکشاد زان پیچیده نامه   بخاک افتاد از سرهمچو خامه

* میریختی ـ چاهی ـ   † : عمل = بسکون میم

بخش آمد ازان مضمون دل ریش　　چوگل زد چاک جیب خامهٔ خویش
ازان تصویر چون تصویر گردید　　بپای جان او زنجیر گردید
گهی بر چشم تر خاتم نهاده　　گهی چون حرف بر نامه فتاده
کشیده گاه در بر صورت یار　　ازان تمثال کرده سینه افگار
بگفتا کانچه من در خواب دیدم　　گل مقصود زان در خواب چیدم
همان است این جوان مهر افروز　　همان است این فروغ شمع نوروز
دلم آشفتهٔ گل روی او شد　　درون بند مشکین موی او شد
جلای نور بخش دیدهٔ من　　متاع صبر و دین دزدیدهٔ من
بشد شرم و حیای دیده ازوی　　پریشان شد دل غم دیده ازوی
چنین میگفت و میزد دست بر سر　　بگردون دود آهش بسته چنبر
ز درد عشق می نالید هردم　　بران تمثال رو مالید هردم
ستاره دید چون اورا ز جا شد　　ز بار غم سهی سروش دو تا شد
کشیده در بر خود همچو جانش　　تصدق گشت بر سرو روانش
بدو گفتا که این غم از پی چیست　　ز ماتم دیده پرنم از پی چیست
بشکر حق زبان ترکن که وقت است　　بدرگاهش فرو سرکن که وقت است
که عنقا سر بدام تو در افگند　　بپای خود در آمد صید در بند
که من مایوس گشته از تلاشش　　جگر داده به پیش دل خراشش
بنزد تو دل آشفته رسیدم　　ترا از غصه بر خود ترش دیدم
بدانستم که رنجیده است ازمن　　قصور جست وجو دیده است ازمن
عنان بر تافتم از صحبت تو　　بخود کردم گوارا فرقت تو
بباغ خود که راهی هست دو ماه　　سکونت داشتم دروی بصد آه
قضارا سر کشیدم در بیابان　　شده در شکل آهوی شتابان

نظر آمد مرا یاد کو آنجا   بپرسش کند دلدار تو آنجا

مرا دادسته آهو در پئی من   در افگنده فرس شاه شکوفن

رسیده اندر گلستانم چو خورشید   پئی صید آمده گردید خود صید

شدم تا به این جا کار سازی   که شد افسانه کوته از درازی

ظهور از طالع تو گشته این کار   و گرنه بود پیش عقل دشوار

کنون باید که زینجا هم بپاسخ   روانه کن یکی مکتوب فرخ

همایون نیز بهر تست بیتاب   بریزد اشک از دیده چو سیلاب

زیاده از تو او باشد گرفتار   ستم بر دل کشد بهر تو بسیار

ستاره چون بدین گونه سخن گفت   یکی از صد دردها سفته در سفت

ازین گفتار رنگین سخن ور   بسی گردید ممنون لعل پرور

بدو گفتا که ای غمخوار دیرین   فدا بر تو هزاران جان شیرین

بجسم من دمیدی روح تازه   کشیدی بررخ من تازه غازه

بود قاصر بشکر تو زبانم   نگنجد محنت تو در بیانم

کنون باید بهر قسمی که دانی   مرا با سحر ساز من رسانی

بسویم جان جان من گراید   ازین بهتر چه باشد کو در آید

و گرنه من روم جائی که او هست   که افتاده است کارم باز بر دست

پس آنگه دست زد برروی خامه
نوشته سوی یار خویش نامه

نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه و روانه شدن ستاره نزد او

قلم بوسید چون دست پری کیش   نگارش یافت مضمون جگر ریش

که ای سر دفتر عشاق نامی   در شهوار دریائی گرامی

زهی تو بنازد تخت شاهی — بود چتر سوت ظل الهی
بخوزستان چو تو شاه جوان بخت — ز شاهان کس نیامد برسر تخت
عجب شد این که با وصف بزرگی — باین اطوار شاهان سترگی
فسون سحر سازی از که آموخت * — درین فن مهره بازی از که آموخت
که کردت این چنان تعلیم افسون — که آموزید زینسان طرح شبخون
دلم بردی و صبر از جان ربودی — زمن بر محک زین آزمودی
یکی جادو ، دگر دزدی چه رنگ است — دل مردم ازین هر دو بتنگ است
بود از دزد کار خلق ابتر — چو جادوگر شود الله اکبر
طریق جادوانه پیشهٔ تست — بشب شبخون زدن اندیشهٔ تست
من اندر خانهٔ خود در بدخشان — نهان بودم بکان چون لعل رخشان
ندیده چشم اختر گاه روبهر — نه جنبش کرد باد صبح سوبهر
ملک از بهر دیدن آرزو داشت — فلک سوراخ درتن مو بمو داشت
تو در شب تاختی بر کشور من — چو دزدان آمدی بر بستر من
نمودی روی خود را همچو خورشید — ربودی رنگ از رخسار امید
همایون نام خود گفتی ورفتی — مرا زین گونه آشفتی ورفتی
بود این شیوه بس دور از مروت — بعید است این ز آئین فتوت
چرا کردی بمن این حیله بازی — چرا کردی بمن این ترکتازی
ندانم من چه افسون خوانده باشی — ز راه خرمی دل رانده باشی
چه نسبت بود سابق بامن و تو — چه الفت بود فیما بین ما و تو
زملکی تابه ملکی تاختن چه — بمن تیغ جفارا آختن چه
شهان را عدل باشد عدل تو چیست — گر این عدل دانی کی توان زیست

---

* بکاهنهٔ فارسی ، اوغلی ، چاهی —

تو هستی دزد ای والا مناقب نباشد شاه را دزدی مناسب

بشب در آمدی در منزل من ربودی یک قلم نقد دل من

شدم مفلس ندارم هیچ چیزی زگنج عقل ودین درکف پشیزی*

درون بحر غم هستم مگر هیچ حباب آسا تهی دستم دگر هیچ

ندارم طاقت تیمار اکنون شدم از دست دل بیمار اکنون

خدا را رحم کن ای جان به بخشا بحال زار این نادان به بخشا

ستاره نامه و تصویر و خاتم رسانیده ازان سرخیل آدم

ازان روغن بر آتش باز افتاد جگر اندر دهان کاز † افتاد

نمی بینم به شب ز نهار مهه را پرستاری کنم تمثال شهه را

سحر گهه یادگر گر کار دارم بدل نقش خیال یار دارم

اگر شب هست اندر یاد تو هست وگر روز است در فریاد تو هست

محبت نامه زین گونه نوشته برنگ اشک گلگونش سرشته

دگر تصویر بهر یادگارش بنقش خویشتن کرده نگارش

سپرده باستاره کارود زود

دگر باره بنزد مرجم سود

دربیان آمدن ستاره از ''بدخشان،، درباغ خود وفرستادن اودلمور رانزدیک همایون بانامه و تصویر لعل پرور

ستاره بعد طی صد مراحل پریده چون هما منزل به منزل

رسیده اندرون روضهٔ خویش بیاسوده ز رنج راه پر نیش

---

* دمڑی، پائی - پیسے یا تانبے کے چھوٹے چھوٹے حصے (غ)

† [illegible] — ملاحظہ الف، و صنف سالبند (غ)

پس از چندی بدامون داد تصویر — بآں نامه که گردش ماه تصویر
فرستاده بنزدیک همایون — که تا مرهم بود بر ریش محزون
همایون اتفاقاً اندراں روز — برای سیر باغ راحت افروز
برون شهر از بهر تفرج — رواں شد همچو دریا از تموج
گهی برگل نظر در باغ کردی — ز رخسارش جگر پرداغ کردی
گهی بر نرگس شهلا نظر کرد — ز یاد چشم دلبر چشم تر کرد
گهی از سروبر آں قامت ناز — تصور میشدی در خاطرش باز
گهی بر جوی بار از دیدهٔ تر — ز مروارید بستی رنگ احمر
گهی از برگ گل کردی لبش یاد — گهی زاں خنده کردی عیش برباد
قلیوازی درین آشفته حالت — در آمد همچو هدهد بر بشارت
چو آهو بر زمین زد غلطک چند — شده ماه دل افروز خرد مند
به پیش شه سر افگند و ثنا گفت — بر آئین پرستاراں دعا گفت
ملک پرسید اورا کای نکوکار — که آید از تو بوی الفت یار
بگو بهر الهی کیستی تو — در این جا از برای چیستی تو
ز آمد آمد چوں تو خجسته — رسیده جاں بجسم این شکسته
در آید از دل تو بوی انست — که شاید هست در تو خوی الفت
شکر لب گفت کای شاهجهاندار — ترا پیوسته بادا آسماں یار
منم یک خس ز گلزار ستاره — ز لطفش یافتم عمر دوباره
چو جاں بخشید در تن قادر من — نهاده نام دامون مادر من
کنیز آں مه گلگوں عذارم — فدای آں گل رنگین بهارم
پی اظهار آمال بت تو — فرستاده مرا در خدمت تو
در آمد از بدخشاں آں صنوبر — مرخص گشته باز از لعل پرور

ببین اینک زغالون تو تمثال ‏ بنه بردیده تا باشی نکو حال

صحیفه نیز دارم از خط او ‏ بخوان تا جان بیابی ای جهان جو

چنین گفت و فراتر ارمغان کرد ‏ پریشان باز در قالب روان کرد

همایون دید چون تصویر معشوق ‏ رسانده ناله را بر چرخ عیوق*

برویش روی خود مالید و نالید ‏ جبین برپاه او بسیار مالید

پس انگه نامه راوا کرد و بر خواند ‏ بهر یک لفظ اشک از دیده افشاند

بمغزش چون شراب عشق زدجوش ‏ بروی خاک در افتاد بیهوش

چودامون دید شه شد نیم بسمل ‏ هزاران زخم کاری خورد در دل

ازان آهنگ دیگر ساز آورد ‏ بجویش آب رفته باز آورد

دگر باره چوشه در جوش آمد ‏ ازان دیوانگی در هوش آمد

بدامون گفت کای سرمایهٔ ناز ‏ بت عیار و ماه ناز پرداز

چه گفتا باستاره اندرین کار ‏ چسان آسان شود این کار دشوار

چه سان حاصل شود از وصل او جان ‏ چه سان آید بلب این آب حیوان

جوابش داد دامون کای جهانگیر ‏ نباید عشق را درکار تدبیر

اگر شه میرود سوی بدخشان ‏ به بیند روی آن ماه درخشان

رسد با او درین جاهم چو خورشید ‏ بر آرد شاه را گل شاخ امید

اگرچه آن مه نو نورعین است ‏ ولی در اختیار والدین است

بود اینجا رسیدن غیر ممکن ‏ دگر حق واقف است از علم باطن

همایون سر بجنبانید زین قول ‏ بسی پیچیده از اندیشهٔ هول

مرخص گشت دامون از همایون ‏ بآن طوریکه می آمد زهامون

---

* نام ستارهٔ که سرخ رنگ و روشن است در کنارهٔ راست کهکشان که پس ثریا بر آید و پیش آن شود عیوق ازان گویند که گویا او نگهبان ثریا است مشتق از عوق باز داشتن -(م)

نگر باره به پیش پاسوی خویش　　رسیده آن سبک روح پری کیش
بد ز گفت آنچه میدید از شهنشاه　　بلاے عشق و جوش زاری و آه
غرض تخم محبت کاشت در دل　　چو سروش بست برپابند از گل
چو سرزد از جگر این شعلهٔ درد
بدون آب و صلش کے شود سرد

در بیان متولد شدن نوید ابن همایون شاه از شکم نگینه دختر بادشاه گرجستان یعنی غوری خان

بهر جنبش که در عالم پدید است　　فلک بهر تراکیب جدید است
هیولی صورت دیگر پزیرد　　مواد کهنه شکل تازه گیرد
ز صنع مبدع صورت بهردم　　شود پیدا یکے شکل مکرم
چو اختر جلوه پرداز اثر شد　　نگینه از همایون بارور شد
صدف آماده شد آبستنی را　　رگش در جنبش آمد رستنی را
بر آمد از رحم بیرون سعیدی　　چو ماه نو نشاط افروز عیدی
همایون زین همایون شاهزاده　　در انعام بر عالم کشاده
چراغ خرمی در محفل افروخت　　متاع خوشدلی بسیار اندوخت
منجم چون ازو تقویم پرداخت　　نوید ابن همایون نام او ساخت
چوپا از مهد در زین فرس کرد　　بدرک معنی صورت هوس کرد
بهر شکلی که باشد زیر پرده　　بران راه رسایش دست برده
ز ارباب متانت دانش آموخت　　ز استادان هر فن بهره اندوخت
همایون از چنین فرزند دل بند　　بسی در خویشتن گردید خورسند

نلی فرزند گرنیکو سرشت است — زدیدارش پدر اندر بهشت است
اگر بد شد برواز حق عتاب است — پدر از صحبت او در عذاب است
چه خوش گفت است مرد خیر اندیش — زن بد بهتر از فرزند بدکیش
کزاں بد خو شود خاطر پریشاں — ازیں بد رنگ گردد خانه ویراں

ازو ممکن بود گرکس کند ترک
رهائی نیست زیں بد تادم مرگ

حکایت هم دریں معنے

شنید ستم که از گردان کوفی — بزرگے بود ناصب ابن صوفی
ز فرزندان عاص ابن منبه — بسے میداشت مال دنیویه
زنی خواست از بنی اعمام دزعقد — زکابین بست صد دینار بر عقد
اگر چه زن بصورت حورمی بود — ولی از حکم شوهر دورمی بود
تنورش را چوآتش بر گرفتی — تنور خانه سردی در گرفتی
رود درکش مکش شبهاے صوفی — حروف شکوه بر لب هاے صوفی *
بود روزش یکی روز قیامت — نمیدید اندراں روی سلامت
پسر زائید بعداز مدت چند — پدر شد زاں پسر بسیار خورسند
بدل گفتا گرایں برکار گردد — ز عمر خویش بر خوردار گردد
کند جهدے در اصلاح مزاجش — که یابم خورمی از امتزاجش
ولی آں بد زیاده ترازاں شد — چو دیو تیره دل بردل گراں شد
گهی میزد پدر را از طپانچه — نمودے عارضش از پنجه رنجه
اگراو تیرگی از بدرگی داشت — ولی ایں بد گهر بس خیرگی داشت
شده صوفی گرفتار ستم جو — یکی کافر دگر شیطان بد خو

* ام ذات اورا ۱۲ منه

پس از چندے چناں از صبررفته ‌ ‌ ‌ به بیچاره فراواں جبر رفته
یکی از دوستانش گفت کای یار ‌ ‌ ‌ چرا زینساں کشی بر خویشتن بار
خصوصاً از زن بد زندگانی ‌ ‌ ‌ کشی تا کشی بدل بار گرانی
رهاکن از خود آں سرمایهٔ جنگ ‌ ‌ ‌ خراش پابود از موزهٔ تنگ
جدائی بهتر از مار ستم ناک ‌ ‌ ‌ نجاست دورکن از جامهٔ پاک
زن بد اژدهارا یار باشد ‌ ‌ ‌ چو خصم بدبسے خونخوار باشد
جوابش داد صوفی گاے خردمند ‌ ‌ ‌ تو هم دانی که دارد زندگی بند
زن بد را رها کردن توانم ‌ ‌ ‌ علاج گوهر بد را ندانم
اگر او رفت این مطرود باشد ‌ ‌ ‌ چو تیشه لخت دل را می تراشد
اگر فرزند ناهنجار گردید ‌ ‌ ‌ تو گوئی مردمک بیمار گردید
بد فعش چشم را کوری در آید ‌ ‌ ‌ اگرمی ماند و رنجوری در آید
زبودن درد و نابودن دگردرد ‌ ‌ ‌ دریں هردو عذاب است اے جوان مرد
زن بدخوی گاهے مهربان است ‌ ‌ ‌ پسر چوں بد شود ازدشمنان است
طلاقش سهل باشد نیست دشوار ‌ ‌ ‌ اگرچه قطع آں دور است از کار
ولے این را علاجے نیست پیدا ‌ ‌ ‌ بعالم فتنهٔ او شد هویدا

ازیں خفت پدید آید گرانی
فتد از بام طشت زندگانی

در بیان وفات کردن شاه بدخشان و مقرر شدن حکومت آں جابر ختامه مادر لعل پرور -

ازیں چرخ زبرجد رنگ هرروز ‌ ‌ ‌ بروں آید یکی شکل جگر دوز
اگر چه پرده اش خوش رنگ باشد ‌ ‌ ‌ نوایش خارج آهنگ باشد

کسی راحیدت راحت زیر گردون — که بل گردون بود درخون شفق گون
چو خور بر سطحهٔ مشرق برآمد — بمغرب سرنگون آخر در آمد
بشب چون جلوه گر مهتاب گردید — سحر گه گوهر بے آب گردید
رقم سنج جرید سینهٔ چاک — گهر افروز بحر چشم نمناک
چنین گوید زدلهائے پریشان — حکایت سر گذشت حال ایشان
که آں شاه بدخشاں درّ بدخشاں — پتی میداشت چون خورشید رخشاں
به بند الفتش دل را گروداشت — بمغز خود ازاں گلزار بوداشت
قضارا فرق شد در اعتدالش — خلل آمد به طبع بے ملالش
گلش پزرفت رنگ زعفرانی — بروں انداخت لون ارغوانی
ز حکما * جست تدبیر درستی — که تا یابد مزاجش تندرستی †
شفا پیچید رو، از جمله تدبیر — ندامت بر اطبا شد ز تقدیر
ملک مالید دست خود ز هیهات — که بد ناید ز طب داروی اموات
گهر آخر فگنده آب خود را — ندیده ماه در خود تاب خود را
بشه گفتا که اے خورشید انور — جهاں باداز نور تو منور
بمن اکنوں شده دست قضا چیر — بدست ترک گردوں هست شمشیر
چو مرغ روح در پرواز آید — دگر گوده نوائے ساز آید
برائے من کنشت تازه سازی — چو طاق نیلگونش بر طرازی
دراں معبد نهی مهد من پاک — معلق تا نیفتد بر سرم خاک
ملک پزرفت اما دل بسے سوخت — ز چشم تر گهر در دامن اندوخت
پس از دو روز آں گل روی خنداں — سپرده قابض ارواح را جاں

---

* صحیح : حکماء — بفتح ثانی —

† درستی اور تندرستی میں قافیہ مکرر ہے —

ملک طرح بنای نو در افگند ‌ ‌ ز خاک کهنه آب نو بر افگند

کنشتی ساخت چون بتخانه چین ‌ ‌ فرود آو یخت دروی مهد رنگین

زیارت را گهه و بیگاه رفتی ‌ ‌ ز دل گرد ملال خویش رفتی

شبی آن جا چراغی کرد را هب ‌ ‌ فروزان کرد از نقش عجائب

ملک بهر تماشا شد بدعوت ‌ ‌ که باشد چشم را یک گونه شهوت

بهر چیزیکه دارد میل خاطر ‌ ‌ بود آن طوق گردن در مظاهر

سخن از هر طرف می شد دران شب ‌ ‌ کشاده هر یکی در گفتگو لب

ازان ها گفت شخصی کاندرین طاق ‌ ‌ اگر چه هست خوبیهای آفاق

ولی بی آب از آب زلال است ‌ ‌ ازان بر ساکنان خیلی ملال است

ملک گفتا که فردا چاه کندم ‌ ‌ که گفتار ترا نیکو پسندم

سخن گر نیک باشد دل پزیر است ‌ ‌ درون پردهٔ دل جائی گیر است

سحر گهه چون شهه خاور برآمد ‌ ‌ بخوان آسمان قرص زر آمد

بصحن دخمهٔ آن ماه روشن ‌ ‌ ملک آمد برای چاه کندن

زمین بشگافته چون از پئی بیر * ‌ ‌ برون آمد ز قعرش لوح تصویر

بمرمر بود نقش ماه مدفون ‌ ‌ ازان دیده شده شهه همچو مجنون

نظر وا کرد و لب را از سخن بست ‌ ‌ ز حیرت شد عنان عقل از دست

چو جیب گل گریبان چاک کرده ‌ ‌ کلاه خسروی در خاک کرده

چه جادو بود یارب کاندران حال ‌ ‌ شده غیب از نظر آن نقش تمثال

ازان نیرنگ شهه بیچاره گردید ‌ ‌ براه بیخودی آواره گردید

بخلوت گاه بیماری در افتاد ‌ ‌ چو نقش فرش بی حس از سر افتاد

دگر باره بت بیجان بخوابش ‌ ‌ رسید و کرد زین گونه خطابش

---

* ای چاه - ۱۲ منه

کہ ای مبہوت دنیا چند برآ   ازین دام سراپا بند برآ

مرا بے توبہ عقبیٰ نیست آرام   کہ کی آرام باشد بے دلارام

تو بامن بستہ بودی دل زعالم   چرا بر داشتی اکنون درین غم

ز شرط یکسری پر ہست بیجا   تو باشی اندران جاومن این جا

اگر بادام دومغز است لاکن   بود یک جابہم اندر مواطن

بیکرنگی کجا باشد جدائی   جدائی بر نتابد آشنائی

ملک زین خواب چون بیدار گردید   زسابق سخت تر بیمار گردید

یقین دانست کامد وقت نزدیک   بچشمم روز روشن گشت تاریک

بدنیا ہیچ کس را زندگی نیست   درایں آفت کدہ پایندگی نیست

فراہم کردہ باہم جملہ ارکان   حکایت کرد زان محبوب بے جان

ختامہ را کہ بانوی سران بود   بسے واقف ز حال ماجرا بود

نشاندہ بر سریر پادشاہی   سپردہ افسر ظل الہٰی

روان گردید در جائیکہ آمد   بلی ہرکس دران جامی خرامد

درون مہد نزدیک مہ نو   بلحد # اندر در آمد جای خسرو

ختامہ باوجود سوگ شوہر   نمودہ حکم بندوبست کشور

جہانبانی بدستور ملک کرد   جہان چون در بسلکے منسلک کرد

زمانہ چون نسیم نو بہار است   اگر دانی بلوح یخ نگار است

نسازد باکسے تا دیر ماند   اگر ماند دہان شیر ماند

بود چون قحبہ فرسودہ چند
نہ بندد دل درو ہرگز خردمند

حکایت بر سبیل تمثیل

بزرگی دید دنیا را بخوابش   درخشان چہرہ چون آفتابش

بسان دخترے بابکر بودہ   گلہ از غنچہ تازہ ربودہ

---

* صمیم بفتح اول و ثانی : - (۸)

بدو گفتا که ای بد خوی ظالم　　چگونه مانده تا حال سالم

بدست صد هزاران شوهرانت　　چگونه ماند بکر تو امانت

بگفتا خواهشم مردان نه کردند　　زرغبت دست سوی من نه بردند

گزر افتاد هیزان را بسویم　　ازان رو بر نیامد آرزویم

برای بکر بردن مرد باید　　کجا نامرد را مردی درآید

کسی در خانه باشد این حکایت　　بس است اورا اگر دارد درایت

بحمدالله که اندر بند دنیا　　نگشته ابجدی پابند دنیا

درین باغ خزان دیده چو شمشاد　　بود با وصف پابندیش آزاد

ندارد غیر حق در دل کسی را　　شچیده غیر گل گاهی کسی را

کند پرهیز از اصحاب دنیا　　گریزد ازبر اربلب دنیا

کند شاهی در اقلیم گدائی　　بملک فقر میدارد خدائی

نه کس با او نه او باکس نهد کار
بود چون نقطه ساکن زیر پرکار

در بیان شورش کردن عشق لعل پرور بر همایون شاه، و رفتن او از خوزستان درنخشب

سخن پرور سخن چون کرد آغاز　　چنین گوید ز تاریخ کهن باز

که چون رخصت گرفته از همایون　　بنزدیک ستاره رفت دامون

دماغ شه ز سودا زور انگیخت　　ز عشق لعل پرور شور انگیخت

نماند تاب در دل از جدائی　　شده جان بیقرار از آشنائی

شب و روزش خیال یاری بود　　تصور زان بت دلداری بود

اگر می گفت در خوابش مثالش   سحرگہ پیش چشم او جمالش
ز عشق نازنیں غم مو بمو داشت   بآں تمثال ہردم گفتگو داشت
نگینہ واقف از اسرار او شد   ززینہ مضطر از افکار او شد
بلی عشق است پنہاں کی بماند   کجا پوشیدہ زخم جان بماند
چہ خوش گفت آں کہ مردکاردان است   کہ مشک و عشق ہردو رازدان است
کہ آں اظہار سازد بوی خود را   و ایں ظاہر نماید خوئی خود را
قضا را ہم دراں ایام دل ریش   کہ بر دل می خلیدی نیش برنیش
ز نخشب قاصدی آمد سبک ساز   کشادہ چوں کبوتر بال پرواز
حکایت کرد از شاہ بدخشاں   ز اشک لالہ گوں آتش افشاں
ہمایوں سخت تر غمناک گردید   ازیں ماتم گریباں چاک گردید
نہ روی لعل پرور یاد آمد   دلش زاں درد در فریاد آمد
برای خاطر او خاطر ایں   شدہ بر فوت او بسیار غمگیں
قرابت میدواند ریشہ در دل   پدید آید ازاں اندیشہ در دل
نہ رویت شرط عشق آمد بعالم   نہ خیزد عشق از رویت و گر ہم
برنگ برق آتش بر فروزد   در آتش ہر چہ در افتد بسوزد
چہ خوش فرمود آں شیخ گرامی   جناب حضرت مولائے جامی
،، نہ تنہا عشق از دیدار خیزد   بساکیں دولت از گفتار خیزد ،،
بحسن لعل پرور از شنیدن   ہمایوں گشت عاشق تر ز دیدن
شد آں گلرو بخواب اندر گرفتار   ندیدہ اندریں عالم رخ یار
پس ایں الفت بدیدن منحصر نیست   دریں نسبت اثر راہم خبر نیست
کہ ایں سریست روحانی دگر ہیچ   نہ جسمانیست کاید عقل در پیچ
نہ دانش را دریں اسرار مدخل*   نشد ایں عقدہ بر آسودۂ دل

* صحیح لفظ : مدخل = بفتح خاء ـ دل کا لفظ نہیں ہو سکتا ـ

ازین رو گفت کان گوینده نغز   که از گفتار او شد گرم تر مغز

میان عاشق و معشوق رمز یست   کراماً کاتبین را هم خبر نیست "

بدون اطلاع مادر خویش   فگنده بر رخ خود چادر خویش

بزیر پاکشیده فرش هامون   چو خسرو شد روان برپشت گلگون

رفیق خود خیال یار کرده   بخود رنج سفر همواره کرده

بریده راه بی یا وربه نخشب   در آمد همچو مه در پردهٔ شب

سحر گهه هر یکی واقف شد از شاه   برای بندگی آمد بدرگاه

ز خوزستان درآمد لشکرش هم   چو دریا موج ریزان عسکرش هم

به نخشب شد مقاماتش هویدا
کتاب وصل را دیباچه پیدا

در بیان آمدن لعل پرور در نخشب و ملاقات کردن با همایون و رفتن شاه در بدخشان

نوا سنجان این شیرین ترانه   شکر ریزان این رنگین فسانه

نموده گرم بزم آشنائی   چنان دادند داد دلربائی

که چون برلعل پرور عشق زد جوش   از و هم زندگانی شد فراموش

لقای یار را مشتاق گردید   بشوقش شهرهٔ آفاق گردید

خیالی بست در دل کز بدخشان   بباید رفت سوی شهر موقان

که آنجا فصل گل دارد بهاره   بهر برگ است زیبا تر نگاره

هوایش چون مزاج گلرخان خوش   پسند فیلسوف صاحب هش

در آبش قوت جسم و روان است   نضارت بخش باغستان جان است

مگر آنجا پذیرد رنگ تسکین دماغم تازه گردد چون ریاحین
شبی شد پیش مادر بهر این کار ضمیر خویش با او کرد اظهار
ختامه گفت کای جان خوب باشد مراهم خاطرت محبوب باشد
رود مردم به تابستان بموقان برای سیر اکثر در گلستان
مبارک هست باید رفت آن جا بجای خرمی خیلی دران جا
سپردم من ترا در حفظ یزدان یتیمان را خدا باشد نگهبان
ختامه را تصور آن چنان بود که از درد پدر این لعل فرسود
محبت با پدر بسیار میداشت لهذا چشم را خونبار میداشت
بود بهتر که وینجا جای دیگر گزارد وقت در صحرائی دیگر
نمی دانست کین سودای عشق است درون دل نهان غوغای عشق است
بوَد عاشق ز هر دو عالم آزاد کجا مرگ پدر باشد باو یاد
ز خود رفته چه می پرسی قرابت که او برداشته دست از نجابت
چو ریزد عشق رنگ تازه دستور فلان ابن فلان این جا چه منظور
پدر را کی شناسد دل رمیده رخ مادر کجا بیند ز دیده
هنا ساقی کجا دیوانه دارد جنونش نقش بردل می نگارد
غمش مادر پدر غصه ازین دو تولد گشت عاشق ای نکوخو
سحر چون مهر از دریای چین شد به بختی فلک محمل نشین شد
برون شد لعل پرور از در کاخ بر آمد بر سمند تیز گستاخ
ز خیل دلفریبان پری چهر گزیده هفت تن را از سر مهر
یکی گلچهره دیگر سرو آزاد سیوم شهلا ، چهارم بود شمشاد
مه پنجم دل افروز سخن ور نبوده ششمین جز ناز پرور
ستاره هفتمین کوکار ساز است عزیز و مهربان و دلنواز است

بخوزستان جهانبان است یکتا بگرجستان کسی نگذاشت همتا
چو شوری خان کشیده خاک برسر گره بسته باو کابین دختر
فراتر رفت و تعظیمش نموده فرو آورده و تکریمش نموده
چه خوش باشد که زیر چرخ دوار ز مهمانی بدامادی رسد کار
طفیل عشق خسرو بود مهمان ز ارمن تا مدائن شد بفرمان
ز دامادی عروسی را بود زیب و گرنه هست این در پردهٔ غیب
ازین بهترچه باشد ای نکو خواه یکی شاهی دگر دامادی شاه

*

ختامه دید کز مهر همایون رسد بر لعل پرور زجر گردون
شود دژ خلق آخر ماه بدنام بهر کوچه در افتد طشت از بام
دل پاکان ازو افسرده گردد گل عصمت بخود پژمرده گردد
شبی اورا بنزد خویشتن خواند در از بهر نصیحت بروی افشاند
بد و گفتا که ای مه پارهٔ من شکیب خاطر بیچارهٔ من
تو خود در ذات چون در یتیمی شرف افروز دریای کریمی
ز نسل کار فرمایان شامی ز آن پاک جمشید گرامی
همایون گرچه شد شاه نوآئین و ای از تخمهٔ بهرام چوبین
نهشد برکیان اورا بزرگی ندارد پیش ما چندان سترگی
کیانی را شرف داده است یزدان چه اشکانی چه دادانی چه ساسان
به بیگانه کسی در بند باشد گهر را با خزف پیوند باشد
اگرچه لاف دارد کرم شب تاب چه خواهد کرد پیش نور مهتاب
ملخ هر بال دارد لیک چون باز نباشد در قیامش بال پرواز
بود مردان بحسن زن گرفتار چو حسنش رفت زو گردند بیزار

* اصل کتاب میں عذرای کی جگہ خالی ہے

چو بلبل رنگ و بو چینند از گل　　نباشد غیر گلها عشق بلبل

نه هر یک گل دمر خود می سراید　　که هردم برگل دیگر مرآید

هرآن الفت که از شهوت دخیزد　　چو شهوت رفت آن هر می گریزد

توچون مور است واو مانند آتش　　بود آتش همیشه تیز و سرکش

کشد ز نگار در خود رنگ شنجرف　　ز انگوزه رسد بر عطر گل حرف

همان بهتر که ازوی دور باشی　　ز ظلمت بر گزشته نور باشی

بخودداری بزرگی هست پیدا　　زخودداری مهابت شد هویدا

متام خوش بها رادزد بسیار　　چوکاسد شد بهادلید خریدار

خرد از بهر حفظ آبرو شد　　چو هر دل زخم شد دور از رفوشد

گهر باید که ماند برسر آب　　چو آبش شد نمی ماند دگر تاب

سراب آب است تاتو دور هستی　　فریب تشنه می باشد زچستی

توهم خانه پرداز است هردم　　نباشد هیچ دروه چیز عالم

پریرویان هیارا کار بندادند　　نه چرن گل بررخ هرغنچه خندند

زحرف زاغ خایان کی توان رست　　پلی برروی دریا کی توان بست

زنان مانند ریحانند در باغ　　چولاله برجگر ناخوش بود داغ

چو بشنید این نصیحت لعل پرور　　جوابش دادزین گونه بمادر

که ای سردفتر اسرار اقبال　　طراوت بخش باغستان آمال

توهستی درة التاج سر من　　ضیای دور بخش اختر من

ز چشم قهر خود گردور داری　　بگویم حال گر معذور داری

بهنگامیکه بود از خورد سالی　　شبی خسپیده بودم برنهالی

درآمد یوسف ثانی بخوابم　　ربوده ازدل پرتاب تابم

دلم شد صیددام کاکل او　　شدم آشفته بررنگ گل او

چو پروانه فتادم بر چراغش　　شدم باد بهاری در سراغش
به بالینم چو شمعم ایستاده　　زخوزستان نشان خویش داده
بعشق می کشیده از جگر آه　　همایون گفت نام خویش آن شاه
برای ازدواجم عهد بسته　　بآن دل بستگی دل راشکسته
سحر گه پرده از رویم فکندم　　فتاد آتش بخروار سپندم
پس از مدت ستاره رفت آنجا　　نشاندش پیش من آورد زانجا
درین عرصه درآمد از پدرغم　　فراقش کرد چشم از اشک غرنم
درین آوارگی تا شهر موقان　　شدم چون صید مجروح پریشان
خبر آمدکه آن باغ همایون　　به نخشب چون صبا آمد ز هامون
رسیدم من درآنجا بهر دیدن　　گل مقصود زان گلزار چیدن
که من تنها به اویم بلکه اوهم　　خورد خون جگر چون من درین غم
کنون آمد ضیافت خوردن تو　　غبار غم ز خاطربردن تو
مرا هم غیرت آبای من هست　　حیا در نرگس شهلای من هست
بارگان میخورم سوگند اکنون　　بنارو باد و خاک و آب جیحون
بآن آتش که ابراهیم آذر　　برون آورد ازآن صدگونه جوهر
بآن پاکی که بریزدان در آمد　　بکار اهرمن نقصان در آمد
بآن محراب طاق آسمانی　　بآن قصر بروج جاودانی
بآن نوریکه بر خورشید تابد　　ز مشرق تابه مغرب می شتابد
بآن فصلی که رنگ در بهار است　　بصد هنگامه عید روز گار است
بآن دینی که ز استاشد هویدا　　بآن ملت که را هب کرد پیدا
بآن مذهب که زر دشت است بانی　　بآن آئین که جم دارد نشانی
با شفاس غریب بید خوا دان　　باحس ژند خوان کار نادان

بآواز شکر افشان ناقوس — بگلبانگ درای دیر طیموس *

بآن جامیکه کیخسرو نموده — زچوگان فلک گوئی ربوده

بآن ابلق سمند تیز ایام — که نگذارد قدم گاهی به آرام

تیارم من خلل در گوهر خویش — نه بر کندم نخیل جوهر خویش

تو دیر من مشو حیران درین باب — کجا خورشید تر دامن شود زاب

ختامه کرد آن سوگند باور — خلش را کرد دور از لعل پرور

برای رفتن صحرا رضا داد — بخوان می پرستیدن صلا داد

رقیب لعل پرور عزتش بود — برای پاسبانی عظمتش بود

همایون سنگ و مینا لعل پرور
بفرق هر دو عصمت سایه گستر

در بیان اوقات گزرانیدن همایون با لعل‌پر و رچند روز در سیر و شکار -

خوشا صحبت که با خوبان دهد دست — کند دل را زجام وصل شان مست

زلعل شکرین دلفریبان — رسد شربت بلبهای غریبان

زکام غم کشد از مغز جانها — دهد گرمی بافسرده روان ها

چو گر دید از ختامه لعل پرور — بکار خود نماگیها مظفر

زبار قید مادر شد سبکدوش — ولی سوگند عصمت بار بردوش

همیشه با همایون صید کردی — بران مشتاق خدمت کید کردی

بآن دوشیزگان حور سیما — گهی با تعمیه میکرد ایما

همایون با ستاره در تملق — که او میداشت باهر دو تعلق

برنگ زعفران در جلوه می بود — درین گلشن برای جلوه میبود

---

* نام پادشاه سنه -

همایوں چوں زیادہ میشدے مست — بمستی میزدی بر شاخ گل دست

گہے در بر کشیدے تنگ او را — گہے کردے سبک سر سنگ او را

گہی بر پارۂ نابات درلب — نہا دوے مکیدے تا بہ غبغب

گہی گل میزدے بر سینۂ او — ربودی داغ دل از کینۂ او

اگر چہ در فن خود شیر نر بود — ولی آهو ازاں هشیار تر بود

شکار او نمی شد هیچ گاهے — تہی میداشتے زاں پر کلاهی

براں لب تشنہ شربت را نمی ریخت — خمیری بر مراد او نمی بیخت

چہ ظلم است اینکہ باشد یار در بر — چو بیگانہ زنخوت بر کشد سر

بحال قرب بعد انگیز گردد — دروں شهد زهر آمیز گردد

طپاند جان عاشق را زنیرنگ — بجاے موم گردد سخت چوں سنگ

ز دوری میتواں کردن جگر خوں — بنزدیکی اگر دوری بود چوں

همایوں از لب جو بہرہ اندوخت — زبی آبی جگر چوں تشنہ می سوخت

صنم با دختران لالہ رویاں — بآں جمع بتان مشک مویاں

بنزد شاہ می بودی شب و روز — ز جام و چنگ میشد مجلس افروز

دل از بوس و کنار و از ترانہ — ربودی هر زماں در یک بهانہ

چہ در صحرا چہ در خلوت چہ در بزم — شدے یک رنگ اما رنگ در حزم

بلی گرزن نباشد چوں رضامند — چہ خواهد کرد مرد سخت پیوند

ز بردستی بزن کردن نشاید — زبے مهری جگر خوردن نشاید

زناں مانند گل هستند نازک — کہ جاے گل بود بالاے تارک

بنازو غمزہ دلہارا فریب است — ازیں در بند آں دل ناشکیب است

در آزردن نہ شد ایں طور حاصل — ازیں حیوان ناداں هست جاهل

دل مرداں زشهوت می فریبد — نہ خاطر زاں تہی گشتن شکیبد

ادای دلبرانی جاودانه　　　کند چون تیر در دلها نشانه
خصوصا آن تبسم کز لب ناز　　　دهد مرغ ستم را بال پرواز
مران طرزیکه آید از کرشمه　　　اگرچه در ادا ها هست شیمه
و لیکن فتنه را پرواز بخشد　　　در آرایش پری را ساز بخشد
کسی کو کشتهٔ تیغ بتان است　　　شهید ناز نازک قامتان است
شناسد جلوهٔ بازار اینان　　　ببازد جان خود درکار اینان

چو ناز تنگ چشمان ستمگار
نخواهد بود دیگر مردم آزار

دربیان شنیدن همایون خبر وفات جهان بانو مادر نگینه و رفتن او بطرف خوزستان بر طلب مادر خود

بزیر چنبر گردون گردان　　　بود فرسودگی بهره نوردان
ازین دولاب واژون دور بیرون　　　بر آید صد هزاران چشمهٔ خون
گدارا هم نباشد هیچ راحت　　　نه شه را رامی نماید زو فراغت
بود هر دو بغلت در اسیری　　　که آن از فاقه میرد و این ز سیری
همایون از جمال لعل پرور　　　عروس عیش رامی کرد زیور
چو سایه دریئی آن جوهر فرد　　　بسی می کوفت از خود آهن سرد
نمی آمد بدام آن آهوی چین　　　که از مادر بدل می داشت تلقین
دران هنگامه بود عشق را زور　　　خروشان بود چون دریای پرشور
ز خوزستان برید چست و چالاک　　　در آمد پیش شه با چشم نمناک
یکی نامه ز خط مادر او　　　نهاده از ادب لرزان بر او

زریغه اندران تحریر کرده   همایون را بسی توقیر کرده
که ای فرزند دل بند خردمند   همیشه باد در حفظ خداوند
نیامد دردل تو یاد مادر   شدی محو جمال لعل پرور
زخوزستان بدخشان را پسندی   بقوم تنگ چشمان دل به بندی
مبارک باد برتو عشق آن ماه   که باشد عشق هم برتخت دلشاه
اسیر عشق را آزاد گویند   دل اندوه گیں را شاد گویند
گرفتم گر تراعیش است امروز   بهر روز است برتو عید نو روز
ولی عالم ببیں بی تو بود چوں   نشستم تا گلو در دجلهٔ خوں
جدائی شد نصیب من دریں دور   زمانه می کند در دوریت جور
زهی کو مادر فرزند باشد   نگاهش بر رخ او بند باشد
چساں حالش بود بی او بعالم   چساں جانش بماند اندریں غم
قیاسی کن تو هم فرزند داری   دریں عالم یکی پیوند داری
نگینه باوجود آشنائی   بود دائم گرفتار جدائی
ازیں کشور ترا هرگز خبر نیست   ازیں می در دماغ تو اثر نیست
چنیں غافل نباید شد ز دولت   که غفلت دور تر باشد ز صولت
شهاں درکار خود هستند هشیار   ز نیک و بد خبر دارند بسیار
جهاں بانو ازیں عالم بدر شد   بملک آخرت اورا سفر شد
ظفرخاں را بود دور بغاوت   درون مغز از جوش شقاوت
همان بهتر که ایں جا باز آئی   کنی بر تخت گاه خود خدائی
بگرجستاں خلل انچه که زاید   قدوم تو ازاں کشور رباید
جهاں را از جهانباں نا گزیر است   سخن گر خوش در افتد دل پزیر است
ملک چوں روح باشد ملک چوں تن   ازاں باد است ایں گل مثل گلشن

همایون نامهٔ مادر چو بر خواند — بهر یک حرف از دیده در افشاند
بسی رقت نمود از هجر مادر — ز اشکش دامن مکتوب شد تر
دل از مهر نگینه نیز بگداخت — از آن آتش جگر بریان بسی ساخت
جهان بانو بسی یادش در آمد — ز جور چرخ فریادش برآمد
ولی از لعل پرور دور ماندن — از آن محبوب جان مهجور ماندن
دل غمگین او فرصت نمی داد — بر این آوارگی رخصت نمی داد
بلی آسان بود دادن بکس دل — از آن بر داشتن کاریست مشکل
قرابت را کجا عاشق پذیرد — خسک را شعله کی در بر بگیرد
چه باشد قدر مادر پیش مجنون — پدر راکی شناسد مرد مفتون
چو عشق آید کجا پروای شاهی — که پیشش عزتی دارد تباهی
و لیکن لعل پرور گفت باشاه — که ای رونق فزای دولت و جاه
اگر این جا بمانی همچو شیدا — خلل در ملک تو گردد هویدا
دل مادر بباید شاد کردن — ازین بند گران آزاد کردن
نگینه دست زد در دامن تو — جهان بانو بود خوشدامن تو
زرینه در شکم نعمه جا داد — که تا چون تو مه فرخنده را زاد
یکی زان شد نهان در پردهٔ خاک — گریبان کرد زان غم دخترش چاک
دگر دارد بدل داغ فراقت — چو ماه نو بکاهد ز اشتیاقت
درین صورت مناسب نیست زنهار — که این جامی نمائی مکث بسیار
کنون رفتن بغزنستان صلاح است — که از تو خلق را آنجا فلاح است
بدخشان نیز دولت خانهٔ تست — دگر ره باز شو کاشانهٔ تست
چو آئی باز این جا من کنیزم — بصدر همنشینی بس عزیزم
چو خسرو وصل شیرین گر دهد دست — چرا چون کوهکن جان میتوان خست

ملک از گفتن او گرچه رنجید — سخن حق بود از حق سرنه پیچید

چو ترک شام مشکین کرد جامه — شدند آن هردو نزدیک ختامه

حقیقت را بآو گفتند هریک — در ناسفته را سفتند هریک

ختامه از جهان بانو بغم شد — پریشان موی زین درد والم شد

ظفرخان را ز تلخی داد دشنام — که بروه نیست مرد بد سرانجام

پس آنگهه باهمایون رو نموده — در الفت بروی او کشوده

بگفتا کای چراغ نوراقبال — فروغ چهرهٔ خوش رنگ آمال

بزرگی مرد را در پادشاهی ست — چوشاهی رخت بر بندد تباهی ست

صلاح ملک را از دست دادن — بعشق لعل پرور ایستادن

پرکاهی نیرزد پیش دانش — مبادا کس چنین در آفرینش

گرفتم لعل پرور گر ترا شد — تو این جا حاکم دولت سرا شد

نگینه تانه گردد اندرین کار — نه بخشد لطف دور چرخ دوار

نخستین در رضایش کوششے کن — ازین زر بفت انگهه پوششے کن

بیک انگشتری گرد و نگین است — تو گوئی حسن هر یک در کمین است

بیک سر دو کله باهم چه حاصل — کجا در چشم بخشد زیب کامل

اگر شهد و شکر را دل فدا شد — ولی در ذائقه هر یک جدا شد

بیک شوهر دو زن گربست صورت — بود در هردوزن باهم کدورت

کشد دل را تنازم بر سر غم — که بر یک خوان دو سگ جنگند باهم

به بندم عقد تو بالعل‌پرور — نگینه گر شود راضی برین در

ولی اوکی دهد رخصت درین باب — کجا یکجا بماند روغن وآب

گر دو فعل بریک اسم آیند — ز چوگان تنازم گو ربایند

بیک شوهر چسان مانند دوزن — که آن هردو بهم هستند دشمن

همایون را بتن شد تنگ جامه / ز گفتار دل آویز ختامه

بدل گفتا که چندان نیست دشوار / نگینه را در آوردن برین کار

زن نادان ندارد وسعت ظرف / دلش را مرد خوش سازد بیک حرف

زنان را مرد دانا میفریبد / ازان نادان ز دانا می شکیبد

فریب زن چه بد باشد ندانست / درین بد خو چه کد باشد ندانست

دو صد مردان بیک جا هم دمانند / دو زن یکجا همیشه بد گمانند

ز مکر زن همایون بود غافل / نگینه را تصور کرد جاهل

مرخص از ختامه شد دران دم / ختامه در وداعش دیده پرنم

دو منزل لعل پرور رفت همراه / وزان شد او جدا بانالهٔ و آه

به پیش رازدان بردهٔ جان / فراق و موت هردو هست یکسان

دو دل چون یک شود در آشنائی / قیامت می شود روز جدائی

نصیب کس مباد این داغ حرمان / که رخت جان بسوزد شعلهٔ آن

همایون از بدخشان خیمه برکند / بفرق گرجهان سایه در افگند

ظفر خان پیش آمد چند منزل / غلامی را کشیده نقش بردل

عقیدت بود ظاهر از جبینش / لبالب بود جام از انگبینش

بطاوت بود حرف غیر معقول / اثر جوشید از اخلاص مقبول

زرینه انچه در شانش رقم کرد / زبان راضامن نوک قلم کرد

غلط شد زانکه دور از راستی بود / بلوح راستی کلکی نه فرسود

درون کاخ غوری خان گذشته / ز آب مهر دلها را سرشته

به تسکین کنیزانش به پرداخت / بر سر تعزیت باهر یکی ساخت

بسانگ را که او بود از همه به / بزرگی داشت آنجا بر که و مه

نگینه شیر اورا چون شکر خورد / دران آغوش تا پرورده بسر برد

ز خوردی تا جوانی در برش بود | از و سرو قدش را پرورش بود
جهان بانو ورا می کرد تعظیم | بعزت داشت از آئین تکریم
همایون در حریم خیل خانه | مراورا کرد بانوی زمانه
ظفرخان را بخلعت کرد ممتاز | که تا ماند بجای خود سر افراز
وزان جاشد بخوزستان دگر بار | بهار نو درآید چون به گلزار
چراغ چشم مادر را برافروخت | متاع خورمی را باز اندوخت
نگینه را کشید از مهر در بر | زتاج خسروی بخشید زیور
نوید آمد چوجان شهه در آغوش | شفقت * را چودریا برزده جوش
خوشا روز یکه با احباب دل سوز | شود حاصل ملاقات دل افروز

ازین بهتر چه باشد کامرانی
که گردد با عزیزان زندگانی

دربیان استمزاج کردن همایون از نگینه در ازدواج لعل‌پرور باخود واباکردن او ازان امر

کسی رامیل چیزی نقش دل شد | خیال آن بسویش منتقل شد
ورای آن نجوید ره بدیگر | بود سودای آن هر لحظه درسر
ندارد شوق ـ جز دیدار یارش | که باشد بستهٔ زلف نگارش
درین شب چو پروانه گذر کرد | کجا جز شمع بر مجلس نظر کرد
چو آتش در دل نیلوفر افتاد | سحر گه چشم بر خورشید بکشاد
نه بلبل جز رخ گل عشق بازد | که هر کس بر مراد خویش نازد

---

* صحیح لغت : شگفته ، بشگفتی

همایون را ز عشق لعل پرور　　چنان باد گران افتاد بر سر

شب وروزش بچشمش بود یکرنگ　　شده همرنج پیشش گوهر و سنگ

محبت از نگینه بس کمی کرد　　دل اورا ازین در در غمی کرد

بآن گارو بظاهر در تملق　　ز باطن داشت با دیگر تعلق

شبی اورا درون بر کشیده　　لبش از مهر چون شکر مکیده

بدو گفت ای چراغ محفل جان　　خجل از روی توشمع شبستان

اگر هستند خوبان پریزاد　　به پیش تو همه هستند برباد

چوتو دیگر نمی باشد عزیزم　　نمی ارزند مقدار پشیزم

توئی چون جان و دیگر دست و پااند　　ز دیروی تو آن هر یک بجااند

یکی دارم بتواکنون ارادت　　بگویم لیکه بر شرط اجابت

پزیرا گر کنی با وصف شاهی　　غلام تو شوم دیگر چه خواهی

نگینه از فراست کرد ادراک　　که خالی نیست این غدر ستم ناک

بطنزش گفت کای شاه زمانه　　منم فرمان بر تو بی بهانه

چه باشد بر دل تو صاف بر گو　　بحکم تو نهم سرآی جهان جو

همایون کرد ذکر لعل پرور　　اجازت خواست زان ماه سخن ور

نگینه زین سخن بسیار پیچید　　دل افسرده شد و بسیار رنجید

اگر چه همچو گل خندید اما　　چو غنچه تنگ دل گر دید اما

بشه گفتا که ای زیبنده تخت　　بهار بوستان کشور بخت

ز من بشنوکه این نقل است مشهور　　بملک شام دو بودند عصفور

یکی نر بود و دیگر بود ماده　　محبت بود در هر دو زیاده

برسم دهر آن هر دو یگانه　　بهشت خاروخس بستند خانه

سحر گهه در هوای دشت و کهسار　　بخس خانه شبانگاه هردو غمخوار

قضا را در ز راه بیمو فائی — بکنجشک دگر کرد آشنائی
چو آن ماده باین نر مختلط شد — بهر دو عشق تازه مرتبط شد
قضارا مار در کنجشک خانهٔ — در آمد همچو تیری برنشانه
شنیدم من که بود آن جفت دیرین — سراندر سر درون خواب شیرین
جدید از بخت خفته بود بیدار — سلامت رفت بیرون از دم مار
درون حلق اژدر رفت خفته — فروشد از زمانه رو نهفته
خبر کردی گر آن کنجشک گستاخ — پریدے هر دو باهم برسر شاخ
نکرد * هشیار اورا از شقاوت — ز نان دارند زین گونه عداوت
بیک شوهر دوزن چون راست آید — بیک آهنگ دونی کی سراید
زن هم سنگ مار آستین است — دهان چون سم درون انگبین است
کسے بر پاے خود تیشه زند چون — ز پای دیده بغم اند رفتند چون
لعابی از دهان افعی دون — فتاده اندرین ترکیب معجون
تغافل دیده و دانسته کردن — بدست خویشتن این زهر خوردن
کجا تجویز خواهد کرد دانش — کجا تحسین بود در آفرینش
همایون دید کین سعی است ابتر — فزاید درد سر زین صندل تر
نمی خواهد نگینه همسری را — بد اندیشد دل هم گوهری را
بدل گفتا که تاانگور خام است — درون لختش ترشی تمام است
پس از چندے شود شیرین چوشکر — بود تاخیر نزد عقل بهتر
سخن ازراه دیگر دور انداخت — بآن گلرو ملائم گشت و درساخت
بنرمی جوش خودرا سرد کرده — علاج آن دل پردرد کرده
بلی دردوستی آزردگی نیست — بهم دردوستان افسردگی نیست

گرفتم گرچه در الفت درنگ است
که آن هم آشتی باشد نه جنگ است

* «نکرد» کی «د» تقطیع سے گرتی ہے اور شعر ناموزوں ہوجاتا ہے —

دربیان اژدها کشتن همایون شاه در شکارگاه و برآمدن مهرهٔ کهرباگون ازپردهٔ دماغ او

کمند انداز شهپهر معانی   قلاوز * شکار آسمانی
سراغی جسته برصید بیانها   چنان زد تیر حکمی برنشانها
که چون شیر سواد چرخ اخضر   برآمد از کمین کوه خاور
همایون همهو خورشید درخشان   برون آمد زمشکوی شبستان
سوی صحرا عنان اسپ پیچید   قبای سبز چون شمشاد پوشید
بگلگون سبک روشد خراماں   چوضرغام † سیه شد در بیابان
چودریا لشکرش هرسو بجوشید   چوصیاد فلک برصید کوشید
بر آهنگ صدای طبلک باز   سپر افگند مرغ تیز پرواز
بمغز چرخ سودای در آمد   ز چر زو دسته غوغای بر آمد
چو بحر تشنه لب از بهر خون شد   سیه جامه کبود نیل گون شد
حواصل اندرون چنگ شاهین   بدست طفل چون کنجشک مسکین
دماغ بشه از تندی بر آشفت   دل دراج شد با ناخنش جفت
شده بر فاخته چون اشکره شیر   زاوج افگند فرق نازنین زیر
ترمتی ‡ بر تذرو و سار پرزد   بزیر خون تر آن هر دو سرزد
زصیادان دم اطرق کرا بود   درون دام هرسو قر قرا بود
زمین گلرنگ شد از خون سرخاب   کبوتر در نعابن و طاس در خواب

* راه بر ، مقدمهٔ لشکر ، وسواران که محافظه لشکر کنند ، لفظ ترکی است (غ)
† شیر است
‡ و نام جانور شکاری ۱۲ منه ترمتی ترمتاه - پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم (برهان)

چو از دی بان شد رنگ اقامت — بجیش وحشیان آمد قیامت

پلنگ پنجه زن چون برق رخشید — سر آهو چوگل از شاخ برچید

گره از کوته پا بست از دم او — زمین شنجرف گون زیر سم او

گوزن فربه در چنگش خرو شان — کباب تر ندهیب باده نو شان

درون خشم در آمد سیه گوش — زدندانش شده مجروح خرگوش

سگ تازی کشید از تن رگ رنگ — ز رنگش لعل بر انگیخت نیرنگ

ملک بر گورنر پیکان روان کرد — زیک تیری دو پیکر را نشان کرد

ز وحش و طیر خالی کرد صحرا — روان شد بر فراز سنگ خارا

هوان آمد به پیشش گله بانی — که باشد خیل شه را پاسبانی

خبر دادش که اینجا در مغا کی — مقیم است اژدهای سهم ناکی

عظیم البطن چون کوه گران تن — گوزن و گور در حلقش چو ارزن

دمش طوفان و مویش همچو شمشیر — دهانش غار و چشمش دیدهٔ شیر

بجنبش کوه اما سرخرنگ است — کهین لقمه و را گور و پلنگ است

زبان چون اره لاکن شعله انگیز — بود چون منقل آتش شرر ریز

گذار خلق زان پتیاره* بند است — خوالش راخدا داند که چند است

همایون در تامل شد ازین قول — فتاد از هیبتش در ورطهٔ هول

برای دیدن آن شکل مکروه — فرو آمد سوی غار از تل کوه

ز دورش دید هیکل بس عجیب است — ز اشکال جهنم پر مهیب است

اگر در خواب بیند دیو بد رنگ — گریزد زان بلا فرسنگ فرسنگ

برای شد تاکشد آن مارسنگین — کند در خون تن ناپاک رنگین

فرور آمد ز پشت بور † آنجا — کمر بربست چون رستم به هیجا

---

* پتیاره = بلای خوربه — ۱۲ مهند.

† اسپ.

[illegible]

ز شادی تنگ شد برتن قبایش　　ز جوش خنده برمی شد نوایش
بمغرب وقت چون طاؤس خورشید　　روان شد سوی خانه رشک جمشید
ز صحرا جلوه افروز حرم شد　　بهار افزای باغ محترم شد
نهاد آن مهره در درج جواهر　　که تا برکس نه گردد راز ظاهر
چو مفلس کیمیا پوشیده میداشت　　زیاده تر ز جان خویش انگاشت
بلی نایاب باشد آن چنان نقد　　که از نیسان میسر در جهان نقد
بنازد خضر بریک جرعهٔ آب　　که باغستان جان را کرد شاداب
و لیکن صرف در غم هست هر روز　　که بیند مرگ اصحاب دل افروز
چنین مهره اگر در دست آید　　سر گردن فرازان پست آید
بماند تا ابد گرکس بدارد　　بدیگر دوستان بهره رساند
چه حاصل خود شدن از جام می مست　　ز جان دیگران بر داشتن دست
خوشا آن می که از دلها برد غم　　خوش آن مستی که از هستی کند رم
خوشا مهره که زین ششدر کند دور　　بنازد در کف ابلیس مغرور
دم آخر که دشوارست بازی　　رباید از عدو در ترک تازی

در اندم گر نشد کس برد مرداست
بمنزل گاه معنی ره نورد است

دربیان وفات کردن ختامه و تخت نشین شدن لعل پرور بجاے مادر

درین محنت سرای نیر قائم　　نمی ماند کسی بر صدر دائم
یکی را رخت درزیر زمین است　　دگر را تخت بالا چونگین است
درین خمخانهٔ عشرت فروشان　　نماند هیچ یک از باده نوشان

کشد هر یک بقدر خویشتن جام / کند هر یک بقدر خویش آرام
سکونت نیست این جا هیچ کس را / همیشه درد سر باشد هوس را
سخندانِ روایت های دیرین / چنین گفت از حکایتهای دیرین
که روزی شد ببام چرخ فرسا / ختامه بابت انجم شناسا
رواق نیلگون کادی میکرد / تماشای هلال عید میکرد
بت اختر پرستش گفت کای ماه / خلل آید پدیدایی جادرین ماه
فلک را رنگ دیگرمی نماید / درون آب دفتر می نماید
سمند عمر تو سازد شتابی / نصیب دشمنان بادایی خرابی
ختامه زین شنیدن گشت مخمور / بدون خوردن سم شد چو مسموم
هرین دمی از فلک آمد شهابی / شهابی نه که بل بود آفتابی
چوبرق آتشین بر سینه افتاد / تپش اندردل بی کینه افتاد
پرستاران زهریک سو دویدند / قبای پرنیان از تن کشیدند
نمی دانم چه آتش ریخت عیوق / ز دامن تا گریبان بود محروق
ختامه زیر بام آمد دران حال / گرفته از فلک زین گونه بدفال
طلب کرده زهر سو کاهنان را / علاجی خواست زخم آسمان را
زرو گوهر طبقها صدقه دادند / زهر یک گونه بنیادی نهادند
نه برکس راز مخفی شد هویدا / نه از گردون نشان گردید پیدا
خلل آمد درون اعتدالش / نماند برسر یک رنگ حالش
اطبا دست از وی بر کشیدند / که نبضش در طپیدن سست دیدند
رگ جان را نماند تاب جستن / درآمد رشته نزدیک گسستن
ختامه دید کز امر الٰهی / بحال خویشتن آمد تباهی
یقین دانست کاخردم رسیده / بچشم زندگی ناخن دمیده

نشانده لعل پرور را بر خویش — بدو گفتا که ای ماه صفاکیش

پری زادیم ما از سوی مادر — پدر از آل جم دارای کشور

بروس آئیس بود کرسی به کرسی — نسب را در جهان زین به چه پرسی

شفستین شاه ما ملک بدخشان — بدولت داشت چون خورشید رخشان

وزان پس من بجای او نشستم — باسلوبی که باید نقش بستم

کنون دور تو آمد از سر بخت — مسلم شد ترا این ملک و این تخت

چنان کن تا قیامت دیر مانی — مسلط هر طرف چون شیر مانی

جهان از نیک نامی میتوان خورد — ز بد نامی کجا گوئی توان برد

تلا عشق همایون کرد بیتاب — تو هستی اندران چون سنگ در آب

خیالش در دل تو نقش بسته — محبت جام عزت را شکسته

نمی دانم که انجامت چه باشد — در این عالم سر انجامت چه باشد

قبای خود ببدنامی دریدن — بود چون بر نگینه سر کشیدن

مئی از جام او خوردن حرام است — بصدر او نگینه تا امام است

بیک شوهر دو بانو خوش نباشد — بلطف دلبری دل کش نباشد

نگینه گر ز دنیا رخت بندد — سرای خود دران عالم پسندد

تو مختاری بدستت اختیار است — بهر راهی که پوئی اقتدار است

همایون جنت تو گشتن سزاوار — عروسی زیب دارد اندرین کار

جهان بانی که بهر کامرانیست — بمخلوقات یزدان پاسبانیست

رعایا پروری، سیرابی ملک — نوازش گستری، شادابی ملک

ستمگر را نماند دیر شاهی — بظالم می فتد قهر الهی

جهان را عدل شاهان کرد گلشن — اگر این نیست گلشن مثل گلخن

بلشکر ملک باید داشت ای جان — اگر لشکر نباشد ملک ویران

زر ز لشکر ز لشکر ملک بهتر — بدون زر بود این هردو ابتر

خزانه از برای فوج باید — برای بحر جوشان موج باید

اگر شه گشت مفلس رفت از دست — که مفلس کی کند کار زبردست

ورای زرنه زیبد پادشاهی — ورای فلس چون مار است ماهی

بگوش لعل پرور در شهوار — بدین گون از وصیت ریخت بسیار

نهاده تاج شاهی برسر او — کشیده خلعت نو در بر او

مگر باره ز دیگر لعل رخشان — خدا کرده بدخشان را درخشان

بتخت خسروی شد لعل پرور — عروس دهر را شد تازه زیور

ختامه زین قلمرو سینه خسته — بملک جاودانی رخت بسته

اگرچه لعل پرور ملک می راند — بدل اما خیال یار بنشاند

شب و روزش بیاد یار جانی — ز نرگس شبنم آسا در فشانی

گریبان چون سحر میکرد پاره — ز مجبوری نبودش هیچ چاره

ستاره در پئی تسکین او بود — دوا ساز دل غمگین او بود

بتخت خسروانی روز می ماند — بکار خلق اندر سوز می ماند

بشب از آه وزاری چشم نمناک — بیاد عاشق خود بود غمناک

برین منوال می شد صرف اوقات — ز حق میداشت امید ملاقات

چه بد باشد الهی انتظاری — دل و جان را کشد در بیقراری

تب و تابش برنگ شعله سرکش — بسوزد رخت دلهارا چو آتش

نصیب کس مباد این درد جانکاه

گدا حیران و آشفته بود شاه

در بیان نوشتن همایون تعزیت نامه بجانب لعل پرور

همایون نیلگون پوشید جامه　　خبر چون یافت از حال ختامه

تاسف کرد و غم بسیار می خورد　　برای خاطر دلدار می خورد

دگر ره شاد شد زین چرخ چنبر　　که بر شاهی نشسته لعل پرور

بدخشان را ز آن خویش انگاشت　　پئی تیمار جانان بیرق افراشت

نوشته تعزیت نامه بسویش　　که تا باشد جراحت را رفویش

نه در مکتوب تنها تعزیت بود　　مراعات رسوم تهنیت بود

سخن اندر سخن بر بسته پیچید　　چو گلدسته مضامین را بهم چید

که ای ماه دل افروز گل اندام　　بت شیرین لب و یار دلارام

ختامه شد بملک جاودانی　　برای سیر باغ آسمانی

ترا تاکی بماند سوگ مادر　　دل پر خون چو لاله ای صنوبر

بنرگس این قدر شبنم چه حاصل　　جگر خوردن درین ماتم چه حاصل

شکیبا شو که گردون رام توشد　　بملک کامرانی نام توشد

مبارک باد بر تو تخت جمشید　　که هستی نوبهار باغ امید

درخت کهنه تاکی سبز ماند　　گل امید تاکی بشگفاند

سپاسی کن که شد باد خزان دور　　چراغان شد چمن چون چشمهٔ نور

برون شد از جهان فصل زمستان　　بهار آمد دگر ره در گلستان

تو در عالم سپه سالار باشی　　ز نخل بخت برخوردار باشی

مغو غمگین که در دست تو کار است   زمانه با تو اکنون ساز گار است

ترا حق داد رنگ ارغوانی   مکن ز نهار آن را زعفرانی

خرد رنج گران را بر نتابد   بسوی شادمانی می شتابد

بدل امروز مستولی شود غم   کند فردا بهار عمر را کم

دل خورم بانعام خدا داد   بود پیوسته در لشکر خدا شاد

ختامه گر ترا می بود مادر   بمن بوده رقیب چشم پرور

ولے با این غنیمت بود ذاتش   جهان را زندگی بود از حیاتش

ترا مدر مراهم مادرم بود   ازو ظل کرامت برسرم بود

کنون باید که تو درکار مانی   ز نیک وبد بسے هشیار مانی

منم این جا چو ماهی دور از آب   ندارم هوش انداز خور و خواب

تو خوش باش اندران جای پریرو   منم حیران چو باد کند هر سو'

بدین گونه کمر چون بست خامه   گهر افشاند در دامان نامه

به پیچید و زعنبر مهر کرده   بدست قاصد چابک سپرده

پری پیکر چودید آن نامهٔ نو   که آمد از طرار خاص خسرو

بهر یک حرف پوشیده خطابے   بهر یک لفظ مخفی صد کتابے

بهر نکته کنایات جگر سوز   بهر مضمون هواے آتش افروز

بهر سطرے نهان راز گهر ریز   هماے عشق را پرواز انگیز

بشود پیچید چون زلف مسلسل   که با وصف صراحت بد مؤل

جواب تعزیت نامه نباشد   اگر باشد جگر را می تراشد

ازان پاسخ قلم انداز گردید
درون سینه پنهان راز گردید

دربیان رفتن همایون از دستیاری مهره برهوا وکشتن او دیورا در کوهستان ماژندران که صریچه نام داشت

گهر پیوند سلک مهره بازان   رقم ساز حدیث سحر سازان
چنان گوید که چون شاه همایون   بعشق لعل‌پرور گشت مفتون
ز سرکار خرد بیگانه گردید   بمیدان جنون مردانه گردید
شب و روزش خیال آن سمن بر   ز دل بر میشدی در دیدهٔ تر
حرارت در جگر از بیقراری   ملالت برجبین از اضطراری
ز ذوق عیش و از جام مئی ناب   گریزان بود از آتش چو سیماب
نه خاطر برادای خوش نمایان   نه دل برنکته های خوش سرایان
همان مهره که رنگ کهربا داشت   بصندوق از دماغ اژدها داشت
بر آورد و ببازوی خودش بست   دل وابستگان خویش بشکست
برای درد دل اندر دوا شد   بسوی شهر جانان بر هوا شد
چنان شد در بلندی گرم پرواز   در آمد از ملک در گوش آواز
چو اُفتادی گذر بر آب دریا   رهش گشتی هویدا تا ثریا
گریوه بر گریوه، کوه برکوه   بریدی راه خارستان انبوه
ولی از تشنگی بیتاب می بود   چو ماهی در تلاش آب می بود
قضارا چشمهٔ آب گوارا   نظر آمد درون سنگ خارا
بکوهستان بسان نقرهٔ ناب   درخشان بود یعنی برکهٔ آب
درختان گرد بر گردش ثمربار   برنگ سایهٔ ابر هوا دار
مسافر دید از بالا به پائین   که آب صاف و اشجار رطب چین

در آمد بر زمین زان تیز پرواز   چو آید بر کبوتر تیز تر باز
ز آب شکرین تر کرد لب را   بقدر اشتها خورد آن رطب را
بلی چون گرسنه سیری پسندد   بسوی خواب میلش رخت بندد
همایون بر لب آن چشمه آسود   ز سستی میل سوی خواب فرمود
در آمد ناگهان یک دیو رهزن   بران خوابیدهٔ غافل چو دشمن
ز بازو مهرهٔ بربسته بگشاد   بر اوج کوه شامخ رفت و استاد
ملک در خواب غفلت بی خبر بود   ز بازو دیو ملعون مهره بربود
بسا مردان بخواب اندر هلاکند   ز زخم تیغ غفلت سینه چاکند
درون خواب مردم خسته گردید   بدست پور رستم بسته گردید
همان مرد است کو بیدار ماند   درین غمخانه بس هشیار ماند
همایون گشت چون هشیار از خواب   نیامد در نظر آن گوهر ناب
بر اوج کوه دید از دور دیوی   بر آورده چو شیر نر غریوی
ملک نزدیک رفت و گفت ای یار   چرا گشتی چنین با من ستمگار
نه کردی رحم بر بیچارگیها   نیامد مهر بر آوارگیها
ازین جا چون روم پائی ندارم   پئی بشتافتن رائی ندارم
چو بشنید این سخن دیو تبه کار   بدو گفتا که ای فرخ جهاندار
نخستین این گهر در دست من بود   چو ماهی اندرون شست من بود
زراه بندگی دادم بمادر   ازو بگرفته از سفتی برادر
به شکل اژدها کشتی تو اورا   ز جان برداشتی آن تیره خورا
بدست تو در آمد مهرهٔ من   بسان مهرهٔ خورشید روشن
بدنبال تو بودم از پئی آن   چو مفلس در پئی گنج درخشان
کنون آمد بمن قابوی نیکو   ربودم مال خود را از کف تو

[illegible]

نه پروای خورو نه راحت خواب / خورو خوابش حرام و دیده پرآب

نه دولت در نظر نه روی مادر / پریشان در خیال لعل پرور

بدین سان درهوایی چاره می رفت / چو جان بی جسد آواره می رفت

قضا را بریکی پیر نظر باز / گذر اُفتاد در اثنائی پرواز

درون خارگر خودرانهان داشت / نظر براوج هفتم آسمان داشت

سخن چون لولوی تردر گذارش / نه فرزندان روشن رای آرش

نگاهش آب بخش کیمیا بود / زبانش گنج دان سیمیا بود

پریده از خلائق رشتهٔ مهر / منور کرده بود از رنگ جان چهر

دلش آئینه صیقل نما بود / بمعنی صورت او آشنا بود

زظلمات . علائق پاک جوهر / زاصداف سلف پاکیزه گوهر

اشوتشک این سهره نام پاکش / زرخالص شود در دست خاکش

همایون را نظر بروی چو افتاد / دلش بهر ملاقاتش رضاداد

بدل گفتا که میل خاطر ریش / کشد بی اختیارم سوی درویش

همنا کاندرین چند هست حاصل / که بی حاصل نه گردد رغبت دل

چو آدم چل صبا دیدم به پرواز / هنوزم در تگاپوهست آغاز

ندارم راه گلزار بدخشان / نشانی نیست زان ماه درخشان

روم هر سو چو پیغوله به صحرا / زنم سررا بهر یک سنگ خارا

کنم اندر هوا چون مرغ پرواز / نمایم همسری باتیز پر باز

مگر مشکل ز ارباب توکل / شود آسان بعالم بی تامل

همان بهتر که با این گوشه گیری / کنم انچه بود ظاهر ضمیری

رسد در دست شاید رشتهٔ کار / شود در کار دشواری مددگار

نماید راه سوی یار جانی / دهد دو [باره] عمر زندگانی

بسا درهاکه نا پیدا کلید است / زفولاد گران قفل شدید است

زانفاس بزرگان بر شود بند — شود غمناک زان انفاس خورسند

سکندر بردژ * دزدان عیار — زلشکر بست هرسو گرد دیوار

چهل روز اندران کار آمده تنگ — نه سفت از حصن سنگینش یکی سنگ

ولیکن بینوا در غار کوهی — براستدعای آن صاحب شکوهی

کشیده منجنیق از سینهٔ خویش — حصار چرخ زان شد هیبت اندیش

یکی پاره ازان باره † در افتاد — شده مفتوح حصن سنگ بنیاد

دم پاکیزهٔ مردان بیباک — کشاید راه بردژ های افلاک

زبان شان کاید .بسته درها — ازان بیرون تراود صد اثرها

چنین گفت و فرو آمد جگرریش — درون غارشد درپیش درویش

انوشک بود مستغرق بدریا — چه دریا دامن موجش ثریا

فروسر در گریبان خودش بود — دمی از خوف یزدانی نیاسود

بجیب خود گلستان داشت یک رنگ — بسوی دیدن گل داشت آهنگ

تماشای بهار خویش می کرد — گذر برمرغزار خویش می کرد

ازین عالم خبرهرگز نمی داشت — ازین باده اثر هرگز نمی داشت

همایون پیش او چون سرو آزاد — بیک پادست بسته راست استاد

پس ازدو روز آن پیر سبک بار — برون آورد سر از جیب افکار

چوشه دیدش که بنداز چشم واکرد — بخدمت گاریش خودرا دوتا کرد

زمین بوسید و سر درپیش افگند — بخاک او کلاه خویش افگند

انوشک گفت کای دور از قیاسم — بگو کو کیستی کامن شناسم

درین ویرانه آدم را گذر نیست — چسان آید که مقدور بشر نیست

اگر در خواب بیند دیواین بر — بلرزد از خطر چون شاخ عرعر

پری لرزد ازین صحرای جان کاه — بسوزد پر اگر آید درین راه

* اي قلعه ۱۲ منه

† قلعه كوهي — ۱۲ منه

ز دامروزده اگر این جا نباشد   ز خوف جان گذر این جا نباشد
مگر تو از فلک آئی درین دم   ملک هستی بانسانی مجسم
پئی سیر زمین بازو کشادی   درین و یرانه از ره بر فتادی
ز شور روے تو خورشید انور   کشد از ابرتر بر فرق چادر
نه بینم تاب رخسار تو در ماه   نهد داغ خجالت در جگر ماه
فرشته گردئی پس کیستی تو   درین ویرانه بهر چیستی تو
مگر بر تو نشان درد بینم   جبین تو بود دیباچهٔ غم
ز چشم تو در افتد اشک گلگون   ز آه تو بر آید بوی چون خون
ولی باشد فرشته دور از غم   که این باشد نصیب نسل آدم
خدا پیدا نموده جوهر عشق   زده در خرمنش زان اخگر عشق
ازان آتش ضمیر آدمی تافت   ازان پر تو دل او روشنی یافت
همایون خورد سوگند جهان بان   که هستم آدمی از نسل انسان
پس انگه ما جراے خویش گفته   در دریاے راز خویش سفته
که تقدیر خدایم کرد ایجاد   بروی من در اقبال بکشاد
پدر در وقت رحلت کرد شاهم   براوج ماه سائیده کلاهم
ز خوزستان بگرجستان رسیدم   سرسرکش بزیر پا کشیدم
دلم از دختر شاه بدخشان   خورد خون جگر چون لعل رخشان
بدام عشق او پابند هستم   ز جام الفت او سخت مستم
نه من دل را بها و دادم که اوهم   برای من خورد دردم مثی غم
فراق او بمن خنجر کشیده   شدم دیوانه چون سودا رسیده
بخون اطلاع اهل خانه   بیابانی شدم من در زمانه
گزشته از سریر پادشاهی   کشم بردوش جان بار تباهی

نمی یابم هنوز ازوی نشانی   نمی دانم کجا باشد مکانی

چنین گفت وز دود دل زدآتش   درون پنبه زار چرخ سرکش

فراق چشم راسیلان نموده   بدرد سوز جان برهان نموده

اندر شک دید کین مظلوم عشق است   سراپا صورت مفهوم عشق است

زلیخا ابرو ماه بدخشان   درون سینه دارد زخم پنهان

دلش آویزهٔ گوش جنون است   بیک حرف زبانش صدفنون است

جبینش آفتاب پادشاهی است   کلاهش آیت ظل الهی است

بگل اندر نماند نور خورشید   نمی ماند بچادر روی جمشید

ز سیماء شهان آثار اقبال   زند بربام گردون کوس در حال

یقین کرد از فراستها که شاه است   بتخت خسروی صاحب کلاهست

تلطف کرد و نزد خویش بنشاند   نخستین از ملامت گوهر افشاند

بدو گفتا که ای ماه سبک روح   شدی از تیغ عشق یار مجروح

کسی کو پا گذارد در خیابان   چسان باشد که افتد در بیابان

بود دور از خرد زیندان گزشتن   بصحرا بی رفیق و یار گشتن

ز دیوان جنگ کردن نیست آسان   که خاکی زاتشی باشد هراسان

ترا طالع مدد کرده درین جنگ   و گرنه شیشه می افتاد برسنگ

پریدن در هوا دور از خرد هست   بنزد عقل این آئین بد هست

بسا باشد که ابرتیره آید   که آنچه در هوا باشد رباید

دگر ره گفت کای معذور هستی   ز اسباب نصیحت دور هستی

نباشد عاشقان را پند درکار   که می دارند ایشان سخت ازین عار

بود عاشق ازین تکلیف آزاد   که باشد عشق آتش پند چون باد

بسا دیدی گرفتاری ز گردون   بسا گشتی بویرانه چون مجنون

بسا خوردی شراب تلخ غمها   کشیدی از فلک خیلی ستمها
کنوں خوش شو که شد ایام عسرت   رسید اینک ترا هنگام عشرت
به بینی روی محبوب دل افروز   ز وصل او شدی اقبال اندوز
پس انگه استخوان کعب گرگان   که بودش از عطایای بزرگان
به بسته برشتا لنگ همایوں   که تا ماندز جور چرخ مصئون
کبوتر داد تا منزل رساند   رفیق او شده همراه ماند
دگر کرده عنایت یک پیاله   که تا بر گرسنه بخشد نواله
بگفتا بر زمین اکنوں قدم زن   دروں کشور جانان علم زن

مرو اندر هوا یابی دغائے
مبادا سر بروں آرد بلائے

دربیان مرخص شدن همایوں شاه از انوشك بن سهره، ورسیدن او در بدخشاں و ملاقات کردن بالعل پرور

همایوں چوں ز درویش خدا جو،   مرخص شد بآں انعام نیکو
موید گشته از تائید یزداں   رواں شد از خوشی سوے بدخشاں
کبوتر بر سرش اندر هوا بود   ملک را اندراں ره مقتدا بود
بشب بر شاخ نخلش آشیانه   سحر با شاه میگشتے روانه
ازاں ساغر طعام روغن آلود   هر آنچه نفس را مطلوب می بود
بدست شاه بر خواهش رسیدے   بعد شبع خواں پیشش کشیدے
ز کعب گرگ بر پایش نشاں بود   برفع ماندگی نیروے جاں بود
بیک ساعت دو صد فرسنگ چوں باد   گزشتے بر زمین سنگ فولاد

ز منزل تابه منزل در بیابان   چوباد صبح می رفتی شتابان

ز طاسک بود زاد راه در راه   ز مشت پرشده از راه آگاه

کسی را گرچنین اسباب باشد   بره رفتن چه پیچ و تاب باشد

به بیس کز بینوای خاکساری   که باشد از جهان در کنج غاری

چسان شد پخته و یک خام عالم   چسان بر رو درآید کم عالم

بگمنامی چه دارد هستگاهی   که عاجز شد فلک زان پایگاهی

خدائی می کنند این پوست پوشان   دم شان همچو دریا در خروشان

نمی دارند باکس آشنائی   نهان دارند در دل روشنائی

ز مردم همچو دام و دد گریزند   بنفس خویشتن اندرستیزاند

همایون باکمال اضطرابی   قدم می زد بره اندرشتابی

بپای آتشین چون برق رخشان   فروزان کرد کهسار بدخشان

چوماه نو ز راه دور آمد   بهشکوی مهه پرنور آمد

پرستاران خاص لعل پرور   که بودند اندران طاق منور

باستقبال شه رفتند هریک   درکمسین برو سفتند هریک

بگردا گرد او خوبان گذشتند   چوپروانه بگرد شمع گشتند

جهان بان بدخشان لعل پرور   بت زهره جبین و حور پیکر

شنیده اینکه آمدشاه دلریش   جریده از وطن مانند درویش

نخستین شد بحیرت کین چه رنگ است   زنیرنگ فلک بابخت جنگ است

بخوزستان مگرکس گشت غالب   برآمد شاه باترک مطالب

مگرکس شد فریبنده زنیرنگ   درآمد بر فریب من زفرسنگ

مگرکس شد ممثل شکل شه را   نهان کرده درون ابر مه را

نباشد هیچ خالی از مصیبت   وگرنه از چرا روداد غربت

فتاده درتکک زیرایی بند   بزانو سر در افگنده دم چند

نظر چون کرد برخود دل بجنبید   درون پردهٔ لب بوسه رقصد

درون چشم جنبش هست بسیار   خلش در مردمک از شوق دیدار

طپد درسر خیال گونه گونه   که هریک عیش را باشد نمونه

بروی سینه پستان رقص دارند   ززیر پرنیان جنبش برآرند

بدانسته که این آثار عشق است   نمودار کرامت یار عشق است

دلیل است این که یار این جا رسیده   چو خور از مطلع نو بر دمیده

وگرنه این چه باشد دلکشی ها   پس از مدت بجای غم خوشی ها

ز چاپر جست و آمد در عماری   روان شد از کمال بیقراری

چون عاشق دید کامد دلبر خویش   برای دلنوازی رهبر خویش

حریصانه کشاد آغوش خودرا   برون افگند از دل جوش خودرا

کشیده تنگ در بر خرمن گل   نه گل تنها ، پریشان کرد سنبل

بسینه سینه چسپانید زانسان   چو گل درخنده آمد غنچهٔ جان

شکر خورد از لب میگون شیرین   عسل بر کرد از یا قوت رنگین

خوشا ساعت که دو مشتاق جانی   خورند یک جا شراب کامرانی

زهی راحت که آید در پس رنج   زهی رنجی که باشد دربرش گنج

همایون برجمال لعل پرور   چو پروانه شده بر شمع انور

لقایش هردم از دل تاب برده
هوایش از گل او آب برده

دربیان استفسار کردن لعل پرور سبب مسافرت او را و جواب دادن او

چو شد خورشید سوی شام راهی   بدست ماه آمد مهر شاهی

زنورش شد منور چرخ خضرا   کشیده فرش زیبق سطح غبر

سواد مشک شب عنبر فشان شد   چراغ افروز بزم کهکشان شد

بمشکوی معنبر لعل‌پرور   نثارشاه کرده لولوی تر

سرش از افسر شاهی بر افراخت   با ستفسار احوالش بپرداخت

بدو گفتا که ای روشن روانم   بدیدار تو قربان است جانم

طراوت بخش گلزار دلستی   بهار افزای این عشرت گلستی

ز تاب روی تو در دل چراغ است   ولی زین آمدن درسینه داغ است

باظهار حقیقت مهره در باز   کنیز خویش راکن زان سرا فراز

ترا این آمدن مقصد چه باشد   گزشتن اینقدر از حد چه باشد

بخوزستان مگر شد فتنه پیدا   دران اقلیم شد آفت هویدا

نمانده در تو نیروی مکافات   شدی یک سو ازان تسلیط آفات

ز شاهان چون رود اقبال شاهی   گدا گردند از امر الهی

چو شد از دست خسرو ملک ایران   بسوی روم شد آخر گریزان

تباهی بی مصیبت در نیاید   گرفتاری فراغت را نشاید

چه باشد صاف برگو حال خود را   که سازم تا تمیز نیک و بد را

همایون زین حکایت گشت خندان   بآن حدیکه ظاهر گشت دندان

بگفتا اندرون ملک خیر است   گزارمن باین سو بهر سهر است

فراق تومرا بیتاب کرده — گلستان رخم بی‌آب کرده
بدل آمد که فرسوده بمانم — دمی بینم و آسوده بمانم
تن و جان چون در آید آشنائی — نمی دارند مقدور جدائی
توسنگیں دل شدی ازمن دریں‌باب — مرابی تو نمانده در جگرتاب
وفا در ذات معشوقاں نباشد — محبت دردل او شاں نباشد
نصیب عاشقاں باشد خرابی — که می دارند دردل اضطرابی
چناں برخود کشیدم رنج صحرا — بحال من بگرید سنگ خارا
چه سختی‌ها که من آں را ندیدم — چه خارستاں که از پا برنچیدم
چه رنجشها که در اثنای پرواز — نه شد پیرامن دل درتنگ ژولاز
اگر کس بشنود حیراں بماند — دل آباد او ویراں بماند
بعشق توشدم دیوانه یکرنگ — چه می پرسی حکایت زیں دل‌تنگ
سخن چوں لعل‌پرور کرد درگوش — دمی خود را زغم کرده فراموش
ایاغ چشم را پر کرد ازآب — ز نرگس بر سر گل ریخت عناب
پس آنگهه از تبسم روی شه‌دید — ببر اندر کشید و بوسه برچید
دگر ره گفت کای زیبندهٔ تخت — فروغ جان و نور چهرهٔ بخت
بگو از شهر خود بر آمدن را — نمودن ترک زیں گونه وطن را
چساں گشتی بباد صبح همدوش — چساں قائم بمانده در سرت هوش
چساں کردی سلیمانی بریں باد — که رفتی بر هوا مثل پری زاد
همایوں گفت کای ماه دل آرا — شدم روزی برای صید صحرا
بکشتم اژدها را دربن غار — بر آمد از دماغش مهرهٔ مار
اثر بسیار از ذاتش هویدا — یکی این است زاں آثار پیدا

که دارد گر کسی اورا بجازو — شود با باد صرصر هم ترازو
به پرد بر هوا مثل کبوتر — رود بر جانب مقصد نکوتر
مرا شوق لقایت بود بسیار — بدام عشق تو هستم گرفتار
ببازو بستم و من گشتم هوائی — گسستم رشتههائی آشنائی
بدون اطلاع مادر خویش — گزشتم بر هوا چون مرغ دلریش
نظر آمد درون سنگ خارا — یکی چشمه ز آب خوش گوارا
رسیدم از هوا مانند سر خاب — ز سوز تشنگی بر چشمهٔ آب
ازان شربت چو سیرابی در آمد — بچشم من بشکر خوابی در آمد
صریخا نام دیو پیل افگن — در آمد همچو دزدان بر سر من
ز بازویم ربود آن گوهر ناب — شدم بیدار من ناگاه از خواب
بخون و خاک افگندم لعین را — سپردم جسم ناپاکش زمین را
سرش از زور بازو چون شکستم — در امد باز آن مهره بدستم
وزان پس بر هوا رفتم دگر بار — گذر افتاد ناگه سوی کهسار
انوشک ابن سهره نام درویش — بآرش می رساند رشتهٔ خویش
بجای یافتم چون گنج در غار — ز عالم دور تر در غار کهسار
کبوتر از برای ره نمائی — بمن داده زراه آشنائی
کنون روی دل افروز تو دیدم — گلی از روضهٔ حسن تو چیدم
چنین گفت و زبازو مهره بکشاد — دگر کاسه به پیش ماه بنهاد
ز کعب گرگ کان میداشت برپا — گره وا کرد از پا شاه یکتا
شکر لب هر یکی را آزموده — سپاس نعمت یزدان نموده
بحسب خواهش آن حور پیکر — ازان کاسه بر آمد حلوهٔ تر
همان مهره که بود از مغز ثعبان — یکی دختر ببازو بست پنهان

پریدن هر طرف آغاز کرده — چو شاهین بر هوا پرواز کرده
اثر زان استخوان پاره بدستور — برون آمد زفتار ره دور
بت شیرین دهن گلگون بنا گوش — کشیده شاه را چون جان در آغوش
که داده حق تعالی زین بلیات — نجاتی از ظهور حسن نیات
و لیکن عاشقان راکی هراس است — که کار شان برون تر از قیاس است
بتن جز یاد جانان جان ندارند — بدون درد دل درمان ندارند
کجا مجنون ز عالم کار میداشت — اگر میداشت با دلدار می داشت
خیال او درون سینه یکسر — خلیدی هر زمان مانند نشتر
شبودش در جناب حق تعالی — تمنای دگر جز وصل لیلی
اگر دیوانه باشد یا خردمند — بود هر یک بیک مطلوب خورسند
شهید تیغ ابروی دلارام — ندارد اندرون خاک آرام
طپد دوزخ زسوز اخگر دل — نهد پیوسته آتش مجمر دل
دل عاشق چراغ آه دارد — بخارش در دل مهه راه دارد
کشیده خوان نعمت پیش مهمان — مئی گلگون برای راحت جان
شب تیره بسر بردند هر دو — شراب ناب را خوردند هر دو
بت عیار بس هشیار می بود — ز آب گل لب غنچه نیالود
ملک در خواب شیرین بود بیهوش — و لیکن خرمن نسرین در آغوش

چنان خسپید تاشد مرغ بیدار
فروغ صبح صادق شد نمودار

در بیان ضیافت کردن لعل پرور همایون را در باغ دلکشا که ترتیب دادهٔ پدر لعل پرور بود

بهار آرائی گلزار معانی　　گل افروز ریاض نکته دانی
چو بلبل از شراب عشق شد مست　　بهم گلدستهٔ رنگین چنان بست
که چون شاه سریر خاورستان　　بر آمد بهر گل گشت گلستان
خیابان فلک شد آتشین گل　　بخون لعل ترشد شاخ سنبل
هایون دور شد از خواب دوشین　　صبوحی خواست زان لبهای نوشین
بشیرینی شکر افشان زبان کرد　　ز حلوای بدخشی تر دهان کرد
گرفته دست شاه آسمان فر　　بباغ دلکشا شد لعل پرور
چه باغی باغ جنت را نظیره　　صفا بخش دل برناؤ پیره
گل سرخش چو رخسار بتان بود　　مگر از آب روی گلرخان بود
ز زلف مهوشان سنبل دهد یاد　　سراپا چون قدشان بود شمشاد
سمن همرنگ روی نازنینان　　فریب خاطر خلوت گزینان
لب غنچه شکر ریز از تبسم　　بر و مرغ چمن اندر ترنم
شهابی جامه در بر ارغوان را　　شفق گون کرد صحن بوستان را
شقائق در فن شنجرف سازی　　زبان سوسن تر در درازی
کلاه صندلی صد برگ پوشید　　گل زنبق شراب ناز نوشید
بنفشه جور مشکین تاب داده　　ریاحین را زمرد آب داده
چرا نرگس نه گردد مست و مخمور　　که بودش در بغل مینای انگور
شگوفه چون صراحی لاله چون جام　　صنوبر ساقی و شبنم مئی خام

نگردد چون گل اورنگ مبهوت | که از شاخ زبرجد راست یاقوت

چو چشم نارون شد عشوه آلود | ضمیر بید مشکین سوخت چون عود

ضمیران هر طرف در سحر سازی | بهر سو شقرن در مهره بازی

بسبزی چون بر آمد خط ریحان | دل نسرین بر و گردید حیران

چو سیسمبر بخوبی لاف زن شد | چراغ نور افروز چمن شد

اگر خطمی به گلشن چون عروس است | پئی دامادیش تاج خروس است

گل سوری چو خورشید درخشان | بجیب صبح صادق نور افشان

گل پیلو چو ساک زرفشان بود | ز تابش زعفرانی کهکشان بود

اگرچه در طراوت روی باغ است | دل لاله ز نافرمان بداغ است

بدین آئین زیبا بوستان شد | ز برگ کیوڑه هندوستان شد

چمن را رنگ بر افروخت گلنار | ز حیرت صحن باغش زعفران زار

ز میوه انچه می خواهی دران بود | به نعمتهاے رنگا رنگ خوان بود

مهیا کرد سامان ضیافت | که تا از دل رود بیرون نحافت

صلاے عام داده گلرخان را | کشیده مائده شیرین لبان را

پرستاران خاص لعل پرور | بتان لاله گون مهر گستر

بهم گشتند چون پروین درین باب | کمر بستند چون جوزا باسباب

شراب تلخ و شربتهاے شیرین | معطر از گلاب مشک آگین

شکر پاره بدندان راز می گفت | حکایتهاے شیرین باز می گفت

سنبوسه در دهن جان بخش چون نوش | ز نرمی از سخن می بود خاموش

کباب تر زران آهوی نر | مثی گلرنگ چون خون کبوتر

رقاق [۱] شامی و نان خطائی | دهد جان را گهه خوردن صفائی

---

[۱] رقاق = نان تنک ۱۲ —

ثمیر [۱] شیر و ثلج [۲] آب ذابات [۳] — بسا سوده [۴] ز اوراق نباتات

کلنک و قازو دراج مهرا [۵] — دگر مرغ مسمن بود و بغرا [۶]

حلاوت بخشش دلها آش بادام — که بخشد روشنی در چشم ایام

ابا هام [۷] لطیف روح پرور — ز بویش مغز جان گردد معطر

نبیذ [۸] آمیخته لحم پزیده — درون چاشنیها برگزیده

کماچ [۹] نرم مغز و صاف هموار — دل افسردگان را یار غمخوار

مذیق [۱۰] خوش مزه چون آب حیوان — مرق [۱۱] قوت ده بهرام و کیوان

ز فالوده بهر سو تخته تخته — ز طباخ هنرور دست پخته

همان ساق عروس نرم و رنگین — عروسان را دهن می کرد شیرین

ثرید [۱۲] خوشگوار عنبرین بو — سزای خوردنیهای نکو خو

ز آچار ملیح سیب و لیمون — بخوبی پرورده زیت زیتون

---

[۱] ثمیر = خلاصهٔ شیر که از دادن جوش بر می آید بهندی ملائی گویند - و قیل زبده یعنی مسکه و شیری که مسکهٔ آن بر نیامده باشد . ۱۲ منه

[۲] ثلج = یخ ۱۲ منه

[۳] ذابات = نبات مصری

[۴] سوده = بهندی چتنی مانند اچار است

[۵] ای کداخته شده . منه

[۶] نام پادشاه خوارزم ، ۲ نام آشی که ایجاد بغرا خان موصوف است و آن چنان که مثل لهورے کاغذی بلکه خرد ترازان از آرد نخود گلوله ساخته آمش ازان درست می سازند . و در آئین اکبری نوشته که قسمی از پلاو که از گوشت و میده و نخود و روغن و قند و سرکه و زردک وغیر راست کنند - (غیاث)

[۷] ابا = شوربا منه .

[۸] نبیذ = شیرهٔ خرما ۱۲ منه .

[۹] کماچ = نوعی از نان که سطبر باشد - (غیاث)

[۱۰] مذیق = شیر آمیخته باب ۱۲ -

[۱۱] مرق = شوربا ۱۲ منه .

[۱۲] ثرید = اشکند و نان شوربا آمیخته عربان ۱۲ .

مصوص [۱] پختهٔ دست هنرور ‌ ‌ ‌ نخورده کاه در خوابش سکندر

ز جغراتی که آب از شیر برده ‌ ‌ ‌ بروغن از قرنفل داغ خورده

ز تتماج [۲] وز سکباے [۳] مزعفر ‌ ‌ ‌ برنج زرد و حلوای چقندر

قطائف [۴] نرم چون ریشم بدندان ‌ ‌ ‌ شود از خوردن آن روح خندان

بکاچی [۵] روغن و دوشاب [۶] باهم ‌ ‌ ‌ تو گوئی شیر و شکر شد فراهم

نه تنها کاک [۷] چون بدر منیر است ‌ ‌ ‌ بخوان سیمگون قرص پنیر است

هریسه با کباب سنگریزه ‌ ‌ ‌ نشسته چون که با بیژن منیژه [۸]

ز کیپا [۹] تا برشته [۱۰] رشته در تاب ‌ ‌ ‌ ز ایلوج [۱۱] در خشان کاسه مهتاب

ز فرنی بود دندان را شکایت ‌ ‌ ‌ که بے آواز می سازد حکایت

چراغ حسن چون کشکک [۱۲] بر افروخت ‌ ‌ ‌ درونش کاهٔ بز غاله جان سوخت

---

[۱] مصوص : نوعی از شربت است و طعامی که از گوشت کبوتر بچهٔ و چوزه مرغ که با سرکه پزند ۲۱ منهه -

[۲] تتماج = نوعی از نان پاره که در کوش (گوشت) میپزند ۱۲ منه -

[۳] سکبا نوعی از آش که از بلغور گندم و سرکه و نبات و گوشت و کشمش سازند - (غیاث)

[۴] قسمی است از نان ۱۲ منه -

[۵] کاچی نام طعامست قبل آش ترش ۱۲ منه -

[۶] دو شاب : نوعی از شربت است ۱۲ منه -

[۷] کاک = کیک - بسکٹ - روٹی -

[۸] نام دختر افراسیاب زوجهٔ بیژن - ۱۲ منهه

[۹] قسمی است از طعام ۱۲ منه - رودهٔ باریک گوسپند را پاک کرده در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن می پزند (غیاث)

[۱۰] رشته نوعی از طعام با گوشت ۱۲ منهه و در غیاث نوشته که چیزیکه از میده ساخته با شیر و شکر می خورند - سویاں و در سراج اللغات نام آشی و حلوا است - ۲ (بحوالهٔ) (غیاث)

[۱۱] ایلوج ارماچ براو معدوده آشی است که از آرد سازند (بهارعجم)

[۱۲] کشکک - تصغیر کشک دوغ خشک شده - ۲ = جومقشرو نام طعامیست مثل هر یسه که از آرد گندم یا جو و شیر گوسفند راست کنند (غ)

چو بادهای پریشان حال گردید ‌ ‌ ز بریانی به بورانی خرامید

اگرچه بود سختو [۱] در دهن نرم ‌ ‌ ترد در آب غوره [۲] بود در شرم

مطنجن [۳] بسی بریان نموده ‌ ‌ ز هریک خوردنی گوی ربوده

بما هیچه [۴] نمی دانم چه زور است ‌ ‌ که از وی هر طرف بر سفره شور است

طعام چرب و نمکین برنجی ‌ ‌ شکر آما مربای ترنجی

بحلوای که شد پرورده از مشک ‌ ‌ دو صد گونه بخوانهای زر خشک

چو شد زین گونه ترتیب دل افروز ‌ ‌ پدید آمد نشاط عید نوروز

برای میهمان خوان مرصع ‌ ‌ بنطع جوهر اندوز مربع

دران شایسته الوان خوردنیها ‌ ‌ چوبوی عطر گل دل بردنیها

بحکم شه پری و پان نشستند ‌ ‌ ز آب گل بخر چش دست شستند

ملک با دلبر خود هم نواله ‌ ‌ ببوس جام لبها هم پیاله

مئی گلگون بجام سیمگونی ‌ ‌ براه رخصت غم رهنمونی

درخشان ساغر بلور زرکار ‌ ‌ دران باده چو آب برق در کار

شکر لب مطربان نغمه پرداز ‌ ‌ برنگ باد بدهر یک نوا ساز

پریر و پان برقص اندر رسیدند ‌ ‌ چو خور از مطلع نوبر دمیدند

زیک سو بانگ نوشا نوش ساقی ‌ ‌ دگر سو رقص خوبان عراقی

بخار عود و بوی صندل تر ‌ ‌ گلاب مشک سای روح پرور

مطیب کرد بزم جنت آئین ‌ ‌ شده مغز گلستان عطر آگین

---

[۱] سختو = روده گوسپند که دران گوشت و مصالح و برنج پر کرده بروغن بریان کنند (غیاث و برهان)

[۲] غوره = انگور های نارسیده که مزه اش ترش باشد (غ)

[۳] نوعی از طعام بگوشت ۱۲ منه - بالضم و تشدید جیم گوشت در قلیه بریان کرده - ۱۲ .

[۴] رشته های میدهٔ گندم که پخته با شهد و شکر میخورند = سویان (غیاث)

ارم زهر زمین از شرم ساری — فلک حسرت خورد زین مایه داری

بخط طاوس زهب و کبک رفتار — مه خورشید رنگ و زهره دیدار

در آغوش ملک در پردهٔ ناز — بدان گونه که چون در پرده آواز

انار از باغ سینه شکر از لب — اگر چه بود بهر شربت تب

ولی عاشق کجا قانع باین است — که چشم دزد بر گنج کمین است

بمغرب شد روان چون مهرانور — بدست شام آمد گنج عنبر

کواکب بر فلک سر بر کشیدند — غزال و شیر هر دو آرمیدند

بتن نار پستان یگانه — روان گشتند هر یک سوی خانه

مه و خورشید هر دو از گلستان — خرامیدند در صحن شبستان

تن آسوده بر بستر کشیدند

درون پرده هر دو آرمیدند

در بیان ظاهر کردن همایون تمنای خود را بالعل پرور

ملک گفتا که ای فرخنده خورشید — ز دیدار تو روشن صبح امید

توئی آب حیات زندگانی — بهار باغ عمر جاودانی

دماغ تشنه لب چون تاب دارد — تپش در دل برای آب دارد

گناهی دارد این جا بخل ساقی — که می دارد ستم بر عمر باقی

چرا زین گونه باید شد ستمگار — که تا یابد غریب بخت آزار

گرفتم گرچه بر فرقه سحاب است — نریزد آب بر لب چون سراب است

منم آن ره نورد تیه غربت — پریشان بیابانهای کربت

رسیدم بر امید چشمه آب — که گردم همچو گل زان آب سیراب

گریزد چشمه از من چون نهنگان   بدنبالش روم من لنگ لنگان

کریمان چون طلای پاک باشند   برون از عادت امساک باشند

نظر در تنگ چشمیها ندارند   زخاطر خست دو نان بر آرند

بخوبان دلربائی زیب دارد   که بدخو دل بسختی می گمارد

گلستان باغبان دارد و لیکن   بگل چینان نهد الفت بباطن

شرف را آن درخت بار دار است   که زیر سایه او میوه خوار است

بظلمت آب حیوان گر نهان است   ازان خضر پیمبر تر دهان است

چه ظاهر است این که باشد کیمیاساز   بکار مفلسی ناید گهی باز

مسبب خوب میداند سبب را   شناسد ابر رحمت تشنه لب را

کرم بیشک شعار ارجمند است   سخی در هر دو عالم سر بلند است

غلامی میکنم با وصف شاهی   دگر خدمت ازین بهتر چه خواهی

چه حاصل آن ریاض سبز دیدن   که نتوانند گل سیراب چیدن

هران کو مایه دارد از تجشم   نه بر بیمایگان دارد ترحم

هرآن گلشن که میدارد بهاری   بریزد گل بفرق خاکساری

هران گنجی که در زیر زمین است   ز چشم خلق گرچه در کمین است

ولی دارد تمنای جگرخا   که بر دارد کسی خود را ازینجا

نیاز گنج صرف خاص باشد   نیاز اهل دل اخلاص باشد

بزرگان میهمان را دوست دارند   دل خود بر رضای او گمارند

مراد کس بر آوردن بزرگیست   کرم برحال کس کردن بزرگیست

هرآن نخلی که می باشد رطب بار   رود در سایه اش مرد رطب خوار

رطب چین زانکه برخوردار باشد   بآن نخل گرامی یار باشد

نباید بست بر کس باب امید   که مشهور است فیض عام خورشید

در بیان پاسخ دادن لعل‌پرور همایون ر

بت شیرین لب و سر و شکرخند   پریروی و دلارام و خردمند
چو گفتار ملک را گوش درداد   بپاسخ لعل گوهر زیر بکشاد
بد و گفتا که ای فرخنده انجام   مکن تندی دمی در خود بیارام
هران کار یکه بردیر است تحصیل   یقین میدان که برناید به تعجیل
قدم می زد بره آهسته بختی   نمی بیند چوتازی روی سختی
دویدن باز در ماندن براهی   در افتادن بود از سر بچاهی
چنین امری پزیرای خردنیست   بنزد اهل دانش غیر بد نیست
بساکار است کان اندر شتابی   فتد از پرده براو در خرابی
مهدنو از طریق تیز گامی   فتد در پنجهٔ شیر گرامی
ز سرعت کار ابتر می توان‌کرد   درون آب دفتر میتوان کرد
کلید بسته در صبر باشد   فروغ چهرهٔ زر صبر باشد
بگردد لعل رخشان سنگ از صبر   رسد گوهر بآب و رنگ از صبر
چنین از صبر گردد سرو بالا   ز فیض صبر یابد قدر والا
درخت صبر اول تلخ بار است   در آخر شهد بر ذوقش نثار است
اگرچه عاشقان را صبر عیب است   که طبع صافشان دور از شکیب است
و لیکن برسر منزل رسیدن   ازان گلشن گل مقصود چیدن
ورای صبر هرگز نیست حاصل   شناسد این سخن رامرد عاقل
نمی دانی که حلوای شکرخیز   پس از عمری ز شیرین خورد پرویز
بصبر اندر زلیخا ناتوان شد   زوصل شاهد کنعان جوان شد
نگیرد تاپخود سیماب آرام   مس تیره نه گردد زو زرخام

شود قائم بخود سیماب هرگاه   طلای سرخ آهن گشتی انگاه

نیابد کره زین سان بیقراری   ز مانده برنتابد اضطراری

قیام از صبر باشد هریکی را   کند بسیار قدر اندکی را

زنان چون شیشه و مردان چوسنگ اند   زنان خرگوش ومردان چون پلنگ اند

کبوتر گرچه برگردون کند سیر   زند شاهین بروناخن چوشمشیر

کلنگ و کبک درچنگ عقاب است   دهانش را نمک سوده کباب است

غزال از اتحاد شیر هامون   کند خاک سیه را سرخ از خون

اگر پنبهٔ ز آتش دور ماند   بذات از عاقبت مسرور ماند

گل کاغذ برنگ خویش نازد   چوبیند روی شبنم میگدازد

برافزاید صبا حسن بتان را   کند روشن چراغ گلرخان را

خوش است آن زن که برمردان نریزد   درون پرده از مردان گریزد

زنان راگر بمردان اختلاط است   ولی شرم از برای احتیاط است

ازین بهتر چه باشد قسمت من
که می گردد رقیبم عصمت من

دربیان پاسخ دادن همایون لعل پرور را

همایون گفت کای ماه جهانتاب   بود پندار توچون نقش برآب

هران شکلی که موهوم است مفهوم   بلوح دل نمی سازند مرقوم

بسوی اصل هرکس راه جوید   سخن چون آئینه بررا ست گوید

نمی شاید فریب از دهر خوردن   درین سودا بنسیه دل سپردن

بدست ماعنان روزگار است   کنون می خورد که وقت نوبهار است

بهوش تاآب سیلان دست بردار   که آخر خشک گردد سیل کهسار

بساقی غنیمت دان بمحفل | که آخر عمر خواهد بست محمل
سبوی عشق بازان رانوا نیست | ببانگ نغمه دم خوردن روا نیست
مراد از عشق وصل یار باشد | تلاش بلبل از گلزار باشد
اگر چه بوئی میوه دل فریبد | ولی از خوردنش خاطر شکیبد
به پیش تشنه لب گر هست رودی | چو حلقش تر نباشد چیست سودی
بصرف گنج آید شادمانی | توانگر کی نماید پاسبانی
زر خالص نهان در خاک باشد | برون مفلس گریبان چاک باشد
مراد از وصل برخوردن زیار است | گلی چیدن زباغ گلعذار است
نه تنها طالب دیدار بودن | اسیر زلف عنبربار بودن
بود صیاد را ز افگندن تیر | کبابی خوردن از پهلوی نخچیر
اگر نخچیر سرکش شد بدنبال | رود برکینه صیاد سبک بال
بساقی ملتفت گشتن صواب است | برای آنکه در جامش شراب است
خیال دلنوازان پر فریب است | دل شان از قساوة در عتیب است
اگر در دل اثر بودی ز الفت | زباطن دور گشتی گرد کلفت
نخستین بار دادن بر سر خوان | پس انگه یاد دادن ماه رمضان *
ز راه دلنوازی دور باشد | دل مهمان بسی رنجور باشد
تو اطعم بهر مهمان ناگزیر است | که فیض میزبانی دستگیر است
رطب در شیر خوردن آرزو هاست | جراحات هوس را این رفو هاست
نباید بست راه مقصد دل | نباید کرد آسان را چو مشکل
بهرجا چشمهٔ آب زلال است | برای تشنگان نهر نوال است
کسی از جوش تب بیمار باشد | دوایش شربت دینار باشد

---

* صحیح لفظ – رمضان بفتح میم ۰ ه۰

طبیب سنگ دل راچیست حاصل　　که بردارد ازان رنجیده دل دل

خدا را رحم کن ای شوخ طینت　　فروغ شمع می باشد زلینت

زگلرویان نه زیبد ترش روئی

برای کند خوئی از چه بوئی

دربیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را

بت شیرین دل و پرویز سیرت　　فروغ دیدهٔ اهل بصیرت

بگفتار ملک چون کرد مدخل　　بخود پیچید چون زلف مسلسل

بشه گفتا که ای اغراض پرور　　غبار خاک راهت: ماه و اختر

نباید کرد پیدا درسخن جنگ　　نباید زد کلوخ شرم برسنگ

ترگرمستی، نه من هشیار هستم　　که من هم ازمئی جام تو مستم

مکن کاری که آبم رابریزد　　هوای نفس باعصمت ستیزد

توخود چون شیر نرهستی ومن رنگ*　　بدستم شیشه و در دست توسنگ

وگر انصاف داری دل کنی صاف　　صفای دل شود پیدا ز انصاف

ضمیرم راچو یزدان کرد بنیاد　　بمن حلواو شربت هردو در داد

کنون لب تربکن از شربت قند　　بحلوا هم زنی دستی پس از چند

نخستین تشنگی را دور کردن　　دل اندوه گین مسرور کردن

پس انگه هست ازخوان سرکشادن　　شکم را بر مرادش داد دادن

تمنا درکشاید لیک بر وقت　　صدف گوهر نماید لیک بر وقت

بتابستان شکر خوردن زیان است　　اگر شربت خورد کس در امان است

* بز کوهی ۱۲ منه رکاوه‌شتی (غیاث و برهان)

شگوفه چون بموسم سربر آرد　　درختان را بکثرت بر برآرد
گلستان خوش بود اما بهنگام　　گشاید هر یکی در سیر او کام
ز سختی بر شکستن شاخ سنبل　　ستم بر باغبان باشد نه بر گل
چه کم باشد ترا عیش برونی　　که می داری هوس سیر درونی
بزیر سکهٔ تو هست گنجم　　گرفتم گر تو برداری بر نجم
ولی بی حکم مالک دل خراشد　　حرام است این روا هرگز نباشد
حصول آرزو بر وقت باشد　　که دهقان دانه را بر وقت پاشد
بگل چیدن رضای باغبان شرط　　پئی دفع حرارت سائبان شرط
بود بسیار نازک آب گوهر　　گداز د اندرون شیر شکر
بخوزستان هوای گرم باشد　　اگر چه در حق تو نرم باشد
هوای معتدل دارد بدخشان　　بود آب رخ لعل درخشان
منم چون آفتاب نور گستر　　در آغوش تو چون ماه منور
دل افروزی کن از بوس و کنارم　　چو گل کن تازه تر جان از بهارم
مزن چون بلبل آشفته منقار　　که گل را نیست تاب خارش خار
سهولت کن که میداری سلیقه　　ز تلخی بی مزه باشد سلیخه*
بود بهتر سلاست از سیاست　　اگرچه هر دو باشد در ریاست
ریاحین خوش نماید بر سر شاخ　　شود بی آب اندر دست گستاخ
اگر مردان بخود بیتاب گردند　　زنان از شرم مثل آب گردند
کم از زنجیر آهن نیست ناموس　　چوشد ناموس باقی ماند افسوس
اگر زن از حمیت دور باشد　　بچادر روی او مستور باشد

صبوری کن مزن ناخن بخارا
گلستان می شود از صبر صحرا

* سلیخه - نام داروئیست تلخ و بیمزه ۱۲ منه

پاسخ دادن همایون لعل پرور را بر سبیل معذرت

همایون دید کان گلبرگ رنگین بدل گردید زین گفتار سنگین

چراغ معذرت راباز افروخت دل خود را چو پروانه بران سوخت

بدو گفتا که ای جان همایون ازین گفتن مشو زنهار محزون

ریاض دوستی در باز دارد عتاب دوستانه ناز دارد

دلم سوزد بر آتش چون سپندی که دارد دور تا از تو گزندی

مریضان را شکایت باطبیب است بدرد دل دوای از حبیب است

صدف تا وانشد گوهر نیابد دهن تا وا نشد جوهر نیابد

سخن بیجا بود معذور داری کلامم را ز معنی دور داری

منم دیوانه در سودائی عشقت ربوده هوش من غوغای عشقت

شناسائی نه مانده هیچ درمن شدم بیگانه از صحرا و گلشن

شراب عشق تو زان گونه خوردم دگر ره، راه سوی خود نبردم

شدم گستاخ چون لطفی تو دیدم ز دامن پای خود بیرون کشیدم

بیاورمی که خوشم باتو یکدم ربایم تیرگی از دیدهٔ غم

بت آشفته خاطر چست برخاست ز آب لعلگون ساغر بیاراست

مه و زهره بهم دربادهٔ نوشی ستاره در فریب می فروشی

بتان سیمگون پیراهن شاه چو هاله حلقهٔ پیراهن ماه

فلک مست از رحیق ارغوانی دگر در جوش ایام جوانی

مه ناسفته گوهر تنگ در بر رخش چون گل لبش مانند شکر

گهی بهی گاه سیب و گاه عناب چو شهد لب خوردی شربت ناب

گهی قاقش ز بادام میوه بود — گهی در آب گل یاقوت می سود

گهی از سنبلستان جو ربوده — گهی عنبر بلوح سیم سوده

بجست آن حریص میوه بردار — گهی نارنج بودش دست افشار

گهی سینه بسینه راز گفتی — گهی چون غنچه باهم در شگفتی

کشیدی آن چنان تنگش در آغوش — طلب از شاخ صندل برزدی جوش

بدین گونه بهم هر دو یگانه — بخود بودند بیخبر از زمانه

شب و روز از بهار کامرانی — نمودی سیر باغ زندگانی

فلک را رشک آمد بار دیگر — در آمد بر خیال کار دیگر

برای هجرت شان خورد سوگند — جدائی درمیان شان در افگند

زهی چرخ بد اندیش ستمگار — ز دامش بر نیامد یک گرفتار

نشیند گر بهم دو یار جانی — بجان خود برد بار گرانی

زند اندر دهان خویشتن خاک — کند بر خود گریبان از حسد چاک

نه از سیارگان جان را امان است — نه از گردون دون خاطر نشان است

همه ابن‌الغرض درکار خویش اند — بزیر بار استکبار خویش اند

زحل پیوسته در تزویر و تلبیس — پر از جوش رعونت مغز برجیس

بخون سرخ است دائم تیغ بهرام — زند خورشید در آتش سرانجام

خیال زهره در جادو طرازی — شود باهم یکی در مهره بازی

عطارد را بکف از ظلم دفتر — که نوک کلک او چون نوک خنجر

اگرچه ماه در شب گشت دارد — بکف از خون عالم طشت دارد

امید ما ازین ها کی برآید — که هریک بر دگرگون می سراید

پس آن بهتر که برداریم اسباب — ازین کاشانهٔ چون نقش برآب

بحمدالله منی از خود گزشتم — بدیگر گون خمیر خود سرشتم

ربودم رفت از درهای دونان   فگندم خاک در چشم زبونان

اگر من نیک هستم یا بدستم
درون چار دیوار خودستم

دربیان تاخت کردن نریسا شاه ارمن بگرجستان و اسیر شدن ظفرخان بدست او

رقم سنج نگارستان پیشین   و رق گردان طومار سلاطین

ز تاریخ کهن سالان اتراک   بدیں سان گفت از نیروی ادراک

که چون شاه همایون در بدخشان   درآمد همچو خورشید درخشان

بعیش دل فروزی تا بیک سال   مصاحب بود با آن حور تمثال

بخوزستان تهمر شد بمردم   که چون عنقا شده شه از جهان گم

تزلزل آن قدر در ملک روداد   که در گلشن نه مانده سرو آزاد

زرینه در فراست بود کامل   نداد افسردگی را راه در دل

یقین دانست کان پور جگر سوز   پریشان گشته چون آه جگردوز

ز نور شب چراغ مغز ثعبان   روان شد چون صبا سوی بدخشان

ولی آمد خلل در ملک بسیار   زهرسو رفت از کف رشتهٔ کار

بلی از تخمهٔ اشکانیان بود   در تاج سر ایرانیان بود

ولی می بود در کهسار با بل   بسے پنهان برنگ بوی در گل

نریسا بود نامش لیک سفاک   بدل اورا نمی بود از کسے باک

پس از سی سال زان حال تباهی   بارمن زد قدم بر تخت شاهی

ورا ایرانیان اکرام کردند   جهان در زیر حکمش رام کردند

نخستین آن سیه دل تاخت بر ملک   بگرجستان علم افراخت بر ملک

ظفر خان را ظفر همسر نیامد — چونکش رفت اما بر نیامد
سپهر اندا اخت در پیشش سر انجام — بقیدش رفت چون طاوس در دام
شنید این همایون شاهزاده — کمر بست و بر و بازو گشاده
ز خوزستان برون برده سپه را — زده بر هفت منزل بارگه را
زرینه دهد کامد چرخ بر جنگ — زمین شد چون دل بد طینتان تنگ
برید چابک و چالاک چون باد — بسوی نور چشم خود فرستاد
همایون بود گرچه عشق پرور — ولی غافل نبود از یاد مادر
بدل سوز خیالش در تپش بود — شرر انداز اسباب منش بود
شبی بالعل پرور گفت کای ماه — ندارم غیر تو کس را بدل راه
کنون محو جمالت آن چنانم — که نام خویشتن را من ندانم
ولی از شوق مادر بی صبورم — که چون ماهی ز آب دجله دورم
ز خوزستان مرا اصلا خبر نیست — درین مدت ز آگاهی اثر نیست
شکر لب گفت قاصد را روان کن — دوای خارش دل را ازان کن
ز غم در مزرع دل تخم میکاشت — چنین میگفت و آه تازه بر داشت
درین تلواسه * مرغ صبح زد بال — رسیده آن برید تیز گون حال
ز اخبار جگر سوز ستمگار — بگوش شاه تیری زد ز گفتار
ملک شد تفت چون گندم برآتش — برآمد از درونش آه سرکش
زبان بکشاد انگه لعل پرور — بد و گفتا که ای شاه مظفر
نباید باختن اقلیم از دست — نباید تیر چون شد باز از شست
ز دولت شهر یاران سر فراز اند — بشطرنج نیکنامی مهره باز اند
ز دولت پادشاهان را خدائیست — و گرنه در بدن دلق گدائیست

---

* اندوه و اضطراب - (غیاث)

بسا مردم وفا خوردند ازدهر … جهان چون شد درون انگبین زهر
ز ملک و بخت و دولت دور گشتند … بدست روستا مزدور گشتند
نخست چون شو ازین جا سوی ارمن … بگرجستان و زانجا شو بدشمن
ظفر خان را رها نیدن ضرور است … سر دشمن شگافیدن ضرور است
سران در زندگی ناموس دارند … نه چون در ماندگان افسوس دارند
ملک بشنید چون گفتار جانان … فدا گردید بر اسرار جانان
کشید از مهر دل او را در آغوش … پزیرفت آنچه گفت آن شکرین نوش
بلی زن گر سخن مردانه گوید … خرد پرور ورا فرزانه گوید
زنان بر همت عالی چو باشند … ز ران شیر چربی می تراشند
زن هشیار به از مرد غافل … که آن دانابود این هست جاهل
طلب فرمود انگه لعل پرور … زهر یک سمت شیران دلاور
یلان سیستان و فوج کابل … شجاعت مشربان طوس و بابل
چه از ترکان تا جیک و چه توران … چه از شیران کرمان و چه کاشان
بدخشانی سپاه سام کردار … چه رستم هر یکی در وقت پیکار
بهم گشتند چون انبوه محشر … باندک فرصتی آماده لشکر
همایون با چنان فوج ظفر مند … کشیده رخت دولت در سمر قند
که آنجا مادر مادر مکین بود … بجای شوهر خود جانشین بود

وزان جا نامه با پیک سبکتر
فرستاده بمادر چون سکندر

در بیان نامه نوشتن همایون بامادر خود

سر نامه زنامش کرد آغاز … که بی نامش نماید بر زبان راز
پس انگه ریش دل پراز نمک کرد … سیاهی از سواد مردمک کرد

ورق کرد از بیاض دیده هموار | ز رخسارش ساخت از اشک گهربار
زبان را داد رخصت بر گذارش | بدین گون کرد مطلب را نگارش
که ای ماه دل افروز گرامی | نهالم شد ز گلزار تو نامی
شدم پرورده چون جان در بر تو | بچشم توتیا خاک در تو
بزیر پای تو باشد بهشتم | ز گرد راه تو باشد سرشتم
خیال تو اگر در دل نهان است | درون هر بن مو همچو جان است
مرا پیوسته جان بر تو فدا باد | جدا گر از تو شد از جان جدا باد
مظفر شد کامدم اینک بدشمن | رسیدم چون اجل بر اهل ارمن
بمن ملحق شود گر شهزاده | ازان مقدم شود لشکر زیاده
بفوج ملک خوزستان نیاز است | که این جا فتنه را پای دراز است
ازانها بر فزاید اعتمادم | بدام من فتد صید مرادم
شگفته را بشارت باد از من | برین شادی اشارت باد از من
زرینه نامهٔ شه را چو بر خواند | بفرق پیک مشتی زر بیفشاند
منادی کرد در هر سو ز اقبال | که دارد شاه در عالم پر و بال
ز دادش عالمی را سرفرازی ست | جهانی را ز فیض کارسازیست

بشکر هستیش لب باز دارید
برای گوهر همیشه ناز دارید

دربیان از قید رهانیدن نویداین همایون ظفرخان را که در قلعهٔ سوس محبوس بود

رسول تیز گام شهر اخبار | برید ره نورد ملک اسمار
چنین گفتا که چون ابن همایون | بصحرا شد روان چون سیل جیحون

بدیدار پدر شد آرزومند — عنان زد چون صبا سوی سمرقند

چو مه هر شب بمنزل می رسیده — سحرگهه همچو خورشید برکشیده

بآتش در زدی دیهات ارمن — در افگندی بروی باد خرمن

مگر میبود طوفان غضب ناک — هویدا شد برای خصم بر خاک

در آمد ناگهان پیکی ز سنجار — به پیش شاهزاده نیک کردار

زمین بوسید و انگه گفت کای شاه — یکی قلعه درین جاهست بر راه

ظفرخان اندران باشد بزنجیر — بدست آید کنند گر شاه تدبیر

حصاری هست اندر قصبهٔ سوس * — اسیر است اندران بیچاره افسوس

به گردن طوق و در پابند آهن — بدین خواری بود در دست دشمن

دویدش گفت کای پیک جهان بین — مسافت چند دارد حصن سنگین

بگفتا بیست و دو فرسنگ باشد — ترا نزدیک گر آهنگ باشد

اگرچه کوه شامخ سنگ راه ست — به پیش همت مردان چو کاه ست

بهمت سیر گردون میتوان کرد — زمین خشک جیحون میتوان کرد

پس از دو روز چون مردان هشیار — ملک زاده بقابو رفت برکار

گزیده چند گردان توانا — گرفته چند جاسوسان دانا

دویده در شب تاریک چون ماه — در آمد بر فراز سوس ناگاه

نگهبانش دران شب مست بوده — بماه سیمتن همدست بوده

رقیبان هر طرف در خواب بودند — ز جوش بیخودی بیتاب بودند

شویه از حق مدد درخواست کرده — هزاران نردبانها راست کرده

فرود آمد ز دیوار حصارش — کشید اسباب ز برج و جدارش

بحکم اقتلوا گردان دویدند — بفرق خفتگان خنجر کشیدند

---

* سوس نام شهریست بنا کردهٔ سام بن نوح که قبر مبارک حضرت دانیال علیه‌السلام اندران است ۔ ۱۲ منه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بزرگان پیش اورفتند شادان — بگلشن چون نسیم بامدادان

نوید آمد بدرگاه جهاندار — بپای شاه سر مالید بسیار

پدر را مهر بر فرزند جوشید — بتالیف دلش صد گونه کوشید

ظفرخان چشم تر کرده چو جیحون — بسی مالید بر پای همایون

ملک بسیار تسکین داد اورا — نوازش کرد و هم امداد اورا

ازان جا چون در آمد برلب رود — بموجودات لشکر حکم فرمود

در آمد عارض دانا برین راه — که تاگیرد شمار لشکر شاه

در آمد صد هزار اما سه باره — نیامد زان فزون تر در شماره

نریسا را سوای فوج ارمن — کمک آمد دو چندان از مداین

فرستادند از سنجار و تبریز — زمینداران آن سو فوج خون ریز

علم زد بر اعانت فوج کهسار — ازان رو لشکر او گشت بسیار

همایون بعد دیریک دو هفته — برنگ گل ز طالع بر شگفته

علم افراخت بر اقطاع ارمن — چو طوفان بر فراز تازه گلشن

بتاراجی صلای عام داده — بیغمائی جهان را دام داده

چو برق آتش فروزان شد بخرمن — بزد در شعله چون خاشاک ارمن

نریسا شاه ارمن نیز چون شیر — غریوان با سپاه تیر و شمشیر

مقابل آمد و چون کوه استاد — ولی از جنگ در اندیشه افتاد

همایون نیز در تشویش می بود — که نقصان است این جا یا چه سود

غرض هر دو بهم بودند در تاب — نیارستند برگشتن ز گرداب

بلی هر کس که دارد سر تو هوش — دمی دارد بفکر نارسا جوش

تامل پیشهٔ ارباب عقل است — تامل شیوهٔ اصحاب عقل است

ملک انشاشروان را طلب کرد — دبیری خوش رقم زان منتخب کرد

[illegible] گفتا که نامه بر نویسد — بسوی خصم دون پرور فرستد
سخنهایی که گرم و سرد باشد — نه بر صلح و نه بر داوری باشد
همه مابین هر دو بر نصائح — که بر خیزد ازین هردو قبائح
اگر اورا خرد یا راست بهتر — وگر نه تیز دارم تیغ و خنجر
دلیران سهل می دانند پرخاش — که در ترشی گوارا می بود آش
دبیر چرب دست و تیز دانش — رقم کرد آنچه شه کرده گذارش

چو شد نامه مرتب مهر برزد
بسویش چون کبوتر پیک پرزد

دربیان نامه نوشتن همایون نریسا شاه ارمن

بنام آن خداوندی که جان داد — بهر جوهر جداگانه مکان داد
فلک از حکم او جنبش درآموخت — ملک از علم او تسبیح آموخت
زمین را از سکونت داد تشریف — بیوصف برد باری کرد تعریف
عطا کرده سبکروحی هوا را — نوا بخشید بی برگ و نوا را
دماغ ابررا از آب ترکرد — زآتش شعله پرتاب بر کرد
دهد هرذره از مه تابماهی — براثبات وجود او گواهی
ازو برحق شناسان خیر انجام — ازو برناسپاسان بد سر انجام
کجا آید زآش ترش مستی — کجا خیزد ثمر از خود پرستی
بهای باده آب دوغ خوردن — زکامی را بود در سر سپردن
ز اندازه کسی بیرون نهد گام — خوردلت در سزایش کام و ناکام
فریب از عمر خوردن خوش نباشد — در آتش رفت بردن خوش نباشد

برای تلرسا کوشیدن از چه — ز عقل خام گون جوشیدن از چه
خدا راضی نباشد از چنان کس — که جوید سود خود از مال بیکس
بنی آدم عیال‌الله باشد — بشکر نعمت الله باشد
دو سلطان چون بهم آیند برجنگ — بر اینها می شود یکسر زمین تنگ
کمربستن بخونریزی نشاید — بدین گون فتنه انگیزی نشاید
ز ارمن تا بگرجستان دویدن — ظفرخان را بزندان در کشیدن
بسی بنمود دور از خوشنمائی — بعید آمد ز حق آشنائی
اگر لشکر در آری بر سر جنگ — ترامینا بکف باشد مرا سنگ
ز خود کامی براه تنگ رفتن — ازین غفلت چوگل در خود شگفتن
بپای خود فتادن هست در چاه — غلط کردن بود در خویشتن راه
منه از حد قدم بیرون که بینی — چو ناکامان قسمت صد زبونی
در خلوت مزن کآخر شوی خس — تفاوت هست در شاهین و کرگس
مشو از بدرگی نخچیر خناس — کجا نسناس بر می آید از ناس
همان بهتر که بر پیچی عنان را — ز گرجستان کشی بیرون نشان را
بجوئی آشتی از من که مانی — کنی چندی چونیکان زندگانی
چو آهن مغز آهن بر شگافد — خدا داند چه رنگی می تراود
تریسا خواند چون این نامهٔ شاه — ز آه دل زبانش سوخت ناگاه
چو مار سرمه گون در خویش پیچید — بسی در خویشتن از غصه رنجید
بمنشی در جوابش امر فرمود
بتحریرش قلم را نوک فرسود

نامهٔ تریسا در جواب همایون شاه

بنام آن که نامش صد هزار است — بلوح دل ز هر یک صد نگار است
رواق چرخ گردان بی ستون ساخت — نمی داند کسی آن را که چون ساخت

ز مشتی گل طلسمی ساخته زانسان   شده افلاکیان ازوی هراسان
منزه ذات او از علت ضد   منزه هستیش از تهمت ضد
خرد در راه او از نارسایان   بخاک عجز چون ناصیه سایان
اگر چه مور باشد یا بود مار   بهر یک میدهد روزی بمقدار
صفا بخش ضمیر پیش بینان   خریدار متاع حق گزینان
نهد در پیش گاه عدل یکسر   گدا و شاه هر دو را برابر
نهال ظلم را از بیخ برکند   اگر کس سر کشد از سر در افگند
ز تاریخ عجم آگاه باشی   چرا دل را ز غفلت می تراشی
ز خوزستان بگرجستان تفاوت   بود بسیار از روی مسافت
علاقه نیست فیمابین هردو   دبیران زین خبردارند نیکو
بود آن ملک از سرحد ارمن   برین گفتار حجت هست روشن
چو جام از دست غوری خان درافتاد   ترا آن ملک بی وارث فلک داد
کنون شد تخت ارمن زیر پایم   قوی گردید از اقبال رایم
ز روی عدل بستم ملک خود را   که می دارم بکف روشن سند را
ظفرخان از اطاعت رفت بیرون   اگرچه بود واجب ریختن خون
امان از تیغ دادو بند کردم   بزندان پاسبانان را سپردم
دوید اورا ز زندان بر کشیده   شنیدم من که پیش تو رسیده
مرا با او نباشد کینه دردل   نه ازتو دردلم پیدا شده غل
مرا با کشور خودکار باشد   نه با روشندلان پیکار باشد
قدم بیرون ز حد بردن روانیست   بحد پا را در افشردن خطانیست
غرابی چون شود همدست شاهین   کند کرگس ز منقارش پر کین
ز آهن رنگ آهن می زدایند   ز آتش نرم سوهان می نمایند

ز سختی سخت کوهان زهر کردند | ملایر گرشود کین شیر گرسنگ
اگر دردل هوس داری به پرخاش | بیاتا خود به بینی سود پاداش
هرین جاغیر شمشیر و سپر نیست | بدون رای خونریزه دگر نیست
ملک چون خواند مضمون جهان سوز | کمرزد بر میان در وقت فیروز
فراتر شد چو شیر نر بر آهو | ز کوهستان بر آمد بانگ یاهو
شکسته رنگ بر رو چرخ دوار | زمین جنبید تا ماهی ازین بار
دریسا زین خبر شد گرم چون برق | چو ابرتیره آمد بر رخش عرق
همایون رخت در شیراز بگذاشت | بسوی دشت ازوی بیرق افراشت
جریده بر سرا ایرانیان شد | دران وادی خریدار مکان شد
اثر دروی هنوز از خاک زاید | هوا از بوی خون آلوده آید

گریبان زمین را گر کنی چاک
بر آیدا ستخوان سوده از خاک

دربیان مصاف همایون شاه بانریسا بادشاه ارمن

شه چین از پرندازرق صبح | بر آمد بر سمند ابلق صبح
جهان از پر تو تیغش درخشید | دو لشکر از دو سو چون بحر جوشید
غریو کوس روئین سینه تاب | بگوش آسمان می ریخت سیماب
چو از شیپور سر بر کرد آواز | دمود از غار خود سیمرغ پرواز
همایون لشکر خود را بیار است | بآن مربوط ترتیبی که می خواست
بترکان بدخشان میمنه داد | چو کوه آهنی بر بست بنیاد

بلی سپهطن و قوم گرملن برای میسره بستند پیملن

چنین لشکر ز کلکانی سواران که هریک از دژادهٔ ناه‌داران

جنابی سرزده چون کوه فولاد مقدم شد بران چون شیر شهزاد

قلی‌خان و دگر گردان نامی که می بودند سرخیل گرامی

درون قلب گهه پاشاه بودند بمردی گوئی از میدان ربودند

هگر سو شاه ارمن نقش برزد چوکوه بیستون بر چرخ سرزد

سر ایراشیلی نامش جواری کشد چرم پلنگ از سر بخواری

تریبیا کرد اورا میر لشکر بدو بخشید تیغ و گرز و خنجر

برای جنگ او را کرد مختار سپه از حکم او می کرد پیکار

چوشد از هر دو سو آراسته فوج بدریا سست شد هنگامهٔ موج

در کینه کشاده چرخ گردان شده مسدود ره برره نوردان

هویدا گشت آثار قیامت عنان بیرون شد از دست سلامت

هر اژدرهای تر کی در دمید ند بران شیران صف اندر صف دویدند

مبارز هر طرف بازو بر افراخت قضا هر سوکمند خویش انداخت

کشاکش آن قدر هر سمت شد پیش نماندهٔ مهر در بیگانه و خویش

چو در رقص آمده تیغ مصقل بسادرخاک و خون غلطید هیکل

شد از نوک سنان مغفر مشبک سر مردم بخاک افتاد یک یک

هما پرخواست از تیر ستم ناک دراد و گرده در هر کوچه بیباک

همایون چون یکی شیر بیابان بپشت شیر نر هر سوشتابان

بسان برق آتشبار در جنگ ز شمشیرش گدازان می شدی سنگ

و زان سرشاه ارمن رزم پرداز ز مغز کوه میکردی گرزباز

سواری چون یکی پیل دمان بود بسرداری سر ایرانیان بود

M. F.-19.

گوید این همایون ور سرش تاخت یکی خون جواری دست افراخت
پیلان شاهزاده جمع گشتند صف بربستهٔ اورا شکستند
قضا را تیر در چشم جواری در آمد از یکی مردان کاری
بروی خاکدر افتاد و جان داد اجل اورا نه فرصت یک زمان داد
جواری چون دران عالم روان شد خلل درزمرهٔ ایرانیان شد
ز گردان مه افکن تاب رفته ز روی سرکشانش آب رفته
بهر جانب هزاران کشته گشتند ازان بد کشتنی‌ها پشته گشتند
اگرچه میمنه بودش ستیزان ولی شد میسره پادر گریزان
ثریسا دید در لشکر تزلزل پریشان هریکی چون تار کاکل
ز ار باب اعانت کاربد شد بدست مدعی آخر سند شد
ز فوج خود که بود از اهل ارمن چو رستم هریکی بررخش توسن
زمین بربسته ازنیروی صمصام بسر برده زمردی کاسرشام
شب تیره چوزد برروز شبخون قبای نیلگون پوشید گردون
سر خورشید را در طشت زرین ز تیغ کهکشان برکرد پروین
مه روشن برآمد برسر چرخ نمایان شد سواد غلبهٔ چرخ
زهر سو هریکی از عرصهٔ جنگ بسوی خیمهٔ خود کرد آهنگ
طلایه ازدو لشکر رفت بیرون شده چون بوستان دامان هامون
یزک بربست راه پاسبانی یتاقی * شد براه جان فشانی
جرس جنبان جرس را حلق واکرد بگوش رعد غرنده صدا کرد

بسر بردند زین گونه شب تار
گهی مخمور و گاهی جمله هشیار

---

* پیاده پاسبان —

دربیان مصاف کردن همایون شاه روز دویم بلریسا وکشته شدن او بر دست همایون شاه

دگر روز آفتاب عالم افروز — بزد بر چرخ اخضر رایت روز
سپاه شب سپر افگند از دوش — کمر بکشاد کیوان سیه پوش
جهان از خواب دوشین گشت بیدار — دگر ره گرم شد بر جنگ بازار
بغریدن در آمد شیر روئین — کشاده روزن از تن نوک ژوپین *
زبانگ بوق وآواز پتهره † — دلاور هر طرف گردید خیره
سم اسپان چنان گردی بر انگیخت — غباری بر فراز آسمان ریخت
بچشم خلق تاریکی در آمد — ز هیبت تن بباریکی در آمد
هوا شد سیر از جانها که می خورد — زمین از هیضه استغراق آورد
دگر باره دو لشکر چون دو دریا — بجوشیدند تا اوج ثریا
ز تیغ و خنجر و گرز و سنانها — روان گشتند بر گردون روانها
همایون بر سمند برق انگیز — ز برق شعله ریزان شد شرر ریز
بیابان سرخ از سیلاب خون شد — دران گرداب گردون سرنگون شد
یلان پیلتن چون پیله گشتند — سر خود بر سر دیگر شکستند
ز حیرت شاه ارمن بود در تب — بچشمش روز روشن بود چون شب
که از ایرانیان برگشت یاری — نگون شد رایت فوج جواری
گریز آمد بگردان مدائن — دغا دادند مردان مدائن
ز روز زیرکی آزردگان را — چوگل پژمرده افسردگان را

---

* نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخه باشد (غیاث)
† نقارهٔ کوس دهل – (برهان)

مگر که از دل آسا جمع کرده — قدر قاهر برای قمع کرده

باستیصال دشمن بیرق افراشت — هجوم خصم را از پیش برداشت

چنان شد چپقلش باهم دگر بار — نمانده دست را قدرت به پیکار

سپر شد ریزه ریزه در هزاهز — روارو را نمانده تاب هرگز

جوانان قوی هیکل ز تازی — فروجستند بهر رزم سازی

برنگ هاله هر یک حلقه بستند — صف هر دو طرف باهم شکستند

کس از گوپال جان بیرون نمی برد — یلان گشتند از سرتا قدم خورد

ملک فوج بدخشان راروان کرد — بران خون خوارگان چابک عنان کرد

خود آمد از کمر گهه اندرونش — که تا بر میکشد تاب جنونش

ثریا شد برو مانند طوفان — غلط گفتم که چون ابر غریوان

بدست او یکی شمشیر خونریز — بصورت آب اما آتش انگیز

چنان زد تیغ بر فرق همایون — که لرزیدند زان شیران هامون

ملک آن ضرب را از خود تهی کرد — سپه را زان شداگد آگهی کرد

روان گشتند هر یک بر سر او — ولی یک کس نیامد همسر او

ثریا تا دو صد کس را در افگند — ز زخم تیغ تیز برق پیوند

همایون در غضب شد زان قوی دل — که خاک از خون سرداران شود گل

رکاب افشرد و زدبروی چنان گرز — که تب آمد درون مغز لبرز

ثریا بر زمین افتاد و جان داد — جهان را از فساد خود امان داد

ملک بر غارت لشکر عنان زد — بقتل سر کشان خودبینی نشان زد

ازین دنیای دون حاصل همین است — که آخر زهر و اول انگبین است

درین محنت سرای کهنه تا چند — چشیدن سرکه را چون شربت قند

بدنیا دل منه کین خصم جان است — نه جای انبساط جاودان است

بمهر و مهر به مهیادل چه بستند	بزیر سنگ سرآخر نشستند
بزیر خاک تخت خسروان است	حساب * شان بیک سنگ نشان است

بلوح سنگ دفتر می نوشتند
بخاک و خون خمیر خود سرشتند

در بیان مداخلت همایون شاه در شهر ارمن و کتخدا شدن نوید باجمیله دختر نریسا و دیگر وقائع

همایون شه ز تائید خداوند	بقصر خویشتن چون شد ظفرمند
در آمد اندرون شهر ارمن	چو باد صبح می آید به گلشن
رعایا را سبک کرد از گرانبار	بزرگان را نوازش کرد بسیار
نریسا را بجان پیوند می بود	یکی دختر یکی فرزند می بود
ولیکن بود خرم نام فرزند	جمیله نام آن ماه جگر بند
بخوبی هر یکی جان پدر بود	بحسن روز افزون نامور بود
بخورم بود مرهون بنت قیصر	چو گوهر در صدف می ماند دختر
ملک رنگ سیه زان فیل خانه	که بود از مکر و نیرنگ زمانه
شکستی دور کرد و لعل گون ساخت	پس آنگه رایت شادی برافراخت
فرستاده پیام از بهر شهزاد	که سازد دوستی را تازه بنیاد
همیلا مادر دختر چو بشنید	ز حکم جان فزایش سرنه پیچید
که امر خیر بود از دل پزیرفت	جواب او بجان منت بشه گفت
ملک فرمود ترتیب جهازش	مهیا شد بجشن سوز و سازش
ز لعل و در شهنشاه مظفر	بکابین بست هر سنگ دو گوهر

* ای حساب خود را بپرسنگ قبر خود درگذشته ۱۲ منه

شنید و آن بت سیمین بناگوش / چو جان و تن بیک جا شد هم آغوش
بیکرنگی بسان شیر و شکر / بهم آمیختند آن ماه و اختر
ملک اشگاه بر خورم نظر کرد / بزیر پای او تخت پدر کرد
نهاده تاج ابوی بر سر او / قبای خسروی اندر بر او
همه ملک شریسا داد او را / ز بند خویش کرده آزاد او را
ظفر خان شد بگرجستان روانه / مرخص گشته از شاه زمانه
دگر بار از ملک گشته سر افراز / بتفویض ریاست گشت ممتاز
ز اسباب شریسا هر چه می بود / ملک از مال او دستی نیالود
بخورم داد واپس جمله املاک / رسانیده سرش بر اوج افلاک
چو خورم شد دگر باره بشاهی / و زان مال گرا نمایه مباهی
زمین بوسید در شکر شهنشاه / که شکر مهر واجب هست بر ماه
کسی راحق تعالی بر نوازد / بدین منوال روشن بخت سازد
ز دشمن دوستی را وا نماید / در اخلاص را بر رو گشاید
فروزد شمع امید دل افروز / کند او را بدین اقبال فیروز
زمام الفت و کین در کف اوست / بود در اختیارش دشمن و دوست

بلا امرش نه جنبد برگ اشجار
خدائی را خدا باشد سزاوار

دربیان رفتن همایون شاه در خوزستان کرت ثانی و ملاقات کردن با دوستان خود

همایون شه زشغل خیر انجام / فراغت یافت چون بر رغم ایام
بزیر زین کشیده باد پارا / نموده منفعل باد صبارا

[illegible] سوی خوزستان روان شد — چراغ افروز بزم دوستان شد
دگر ره جان در آمد در تن ملک — شده مانند گلشن گلخن ملک
شد از روشن دلی چون آب گوهر — ز دیدارش فروزان چشم مادر
شگفته زان بهار زندگانی — طبل زد بر فراز شادمانی
نویده آمد جمیله در بر او — برو گردید قربان مادر او
ملک با این تزک در وقت فرخ — قدم زد بر فراز تخت شهرخ
عزیزان ساز شادی برکشیدند — مهمان نای عشرت در دمیدند
و زیران دست بسته گرد خسرو — که آب رفته آمد باز در جو
امیران در نشاط عید نو روز — که می دیدند زینسان شاه فیروز
مقیمان٭ را نشاط آمد بدلها — که بودند از حوادث پابه گلها
رعایا را بدل تسکین در آمد — باستقلال شان تمکین در آمد
بلی بالذات سلطان جهانگیر — بود در خاصیت مانند اکسیر
زرخالص کند هرجا بود مس — غنی سازد اگر کس هست مفلس
بود در عصر ماشاهان سفاک — نمی دارند هرگز از خدا باک
تلاش سیم و زر دارند دایم — نمی مانند بر یک چیز قائم
بمال روستایان چیره دستند — همیشه در خیال پست هستند
شراب شان بود از خون مسکین — ازان می چهرهٔ شان هست رنگین
شهان را جهت خیر است زیور — بود ابلیس هم کاس ستمگر
سلیمانی نمی آید ز عفریت — نباشد مشک را هم سنگ کبریت
بود آن کس سزای بادشاهی — که دارد افسر ظل الهی
شه ظالم بررنگ اژدها هست — اگرچه در برش زرین قباهست
همیشه خوش بود اوقات مسکین — که سازد پر شکر یک نان نمکین

چه خوش گفت است با دستور خسرو — که دولت هست پابند [illegible]
کجا آزاد باشد از چنین بند — ندارد همچو ما باهیچ پیوند
زشکر دهر دارد رستگاری — بود دور از غرور شهریاری

غم دنیا ندارد مرد آزاد
خوشا آن کس که می دارد دل شاد

دربیان عتاب کردن نگینه بر همایون شاه از راه کنایت در کلام دوستانه

شبی چون ماه شاه صاف سینه — در آمد در شبستان مهینه
بت خورشید رنگ و زهره سیما — پرستاران خود را کرد ایما
به پیش شه باستقبال رفتند — به تعظیمش هر اخلاص سفتند
و لیکن خود زجا هرگز نه جنبید — ز چشم دلبری سویش نمی دید
باستغنائی او شاه آشفت — سخن در لب ازین حیرت فرو گفت
که بی پروائی خوبان گلرنگ — اگر چه میکنند دل را بسی تنگ
ولی آنهم ز ناز دلربائیست — بهار بوستان آشنائیست
غرور حسن آشوب دگر هست — شراب خود نمائی را اثر هست
عتاب دلبران دل را فریبد — که سرکه اندرون شهد زیبد
ندانسته که این آزردگی هست — بخاطر از دگر افسردگی هست
ز جوش اتحاد لعل پرور — ملک دارد بخار عشق در سر
ازان رو خاطرش دارد گرانی — زده سنگی بجام زندگانی
ملک بنشست نزدیک دل آرام — طلب کرد از لب شیرین او جام
نگینه گفت کای سرمایهٔ داد — شب و روز تو صرف عیش تو ها

[illegible] تشنه لب را آب سیراب / گر خود تشنه نه شود ور از آب

چو حلوای بدخشانی برد دل / بخوزستان شکر خوردن چه حاصل

رواق تنگ را تنگ است روزن / بقدر خانه باشد شمع روشن

بقدر حوصله باشد فراخی / وگرنه خلق دارد بس فراخی

نباشد خوش بیک قبضه دو خنجر / نمی زیبد بیک خاتم دو گوهر

بیک خانه دو مهمان خوش نباشند / چو اخوان‌الصفا دلکش نباشند

چنین گفت و بابرو چین کشیده / بلوح دل خط غمگین کشیده

گل شیرین عرق آلوده گردید / دماغ از سوز دل فالوده گردید

ز نرگس گوهر شبنم فرو ریخت / ز آه سینه بر لب تب بر انگیخت

ملک را گریهٔ او کرد غمگین / در آغوش آورید از بهر تسکین

چو در بر آمد آن ماه خجسته / درستی یافت کار دل شکسته

دل شه را ز عشوه برد چون آب / کرشمه جان اورا کرد بیتاب

شکر خورد از لب عناب رنگش / برون آورد لعل از کان تنگش

بهم هر جان و تن یک رنگ گردید / اگر چه در شبستان جنگ گردید

زنان گرچه بشیران هم نبرد اند / ولی مغلوب تر دردست مرداند

اگر در عقل شان نقصان نباشد / دوای شان ازین احسان نباشد

بمردان جنگ می دارند هرروز / بشب جویند صلح راحت اندوز

ملاسای دل شان سهل باشد / بشرط آنکه گرزن اهل باشد

فتد گرکار باما اهل خواریست
درون زندگانی شرم ساریست

زاری کردن لعل پرور در مفارقت همایون شاه

ملک را چون بخوزستان گزر شد / جهان بر لعل‌پرور تنگ ترشد

زهد بگذشت سوزاشتیاقش / طپیداندر بدن جان از فراقش

خیال او بدل آتش برافروخت   متاع صبر و استقلال را سوخت

زلیخا وار از خود رفت بیرون   ز لیلای گذشته گشت مجنون

گهی با آه و ناله یاد کردی   گهی چون بیدلان فریاد کردی

گهی لب رازدندان خسته می کرد   بگوهر شاخ مرجان بسته می کرد

دل از مهر کنیزان پاک برداشت   ز تیغ عشق بردل چاک برداشت

عنان اختیار از دست در داد   زپا أفتاد چون مظلوم بیداد

نه چون غنچه بلب بودش تبسم   نه برنوک زبان ماندش تکلم

به گیسو بود ناخن شانهٔ او   بجای سود ماتم خانهٔ او

به شب تنها به بستر رو نمودی   خیال یار جانی پیش بودی

بدو می داشتی هنگامهٔ خویش   ببانگ ناله خواندی نامهٔ خویش

کهای جان تن آزردهٔ من   بهار گلشن افسردهٔ من

دریغامن ندانستم دریغا   دل خود را بتو بستم دریغا

اگر دانستمی روز جدائی   نمی کردم بدین‌سان آشنائی

تو هستی با پرستاران هم‌آغوش   گرفتار کنیزان بلا نوش

چو بو در گل شدی پنهان درانجا   خدا حافظ ترا ای جان درانجا

من این جایی تو مهجورم عزیزا   درین ویرانه رنجورم عزیزا

چو ماهی دور از آب اوفتادم   برنگ خشک در تاب اوفتادم

ندارم طاقت تیمار یارب   شدم از درد دل بیمار یارب

چه کار آید بدون یار شاهی   چسان بی‌آب ماند زنده ماهی

مرازین بادشاهی چیست حاصل   چو برآتش طپد درسینه‌ام دل

اگرچه سپهر در باغ است امروز   چولاله برجگر داغ است امروز

زداغ‌ومانلی تو غرق خونم   چو دامان بنفشه نیل گونم

شهی چه نام در عشق تو اکنون — کشیده سر بصحرا همچو مجنون

چنین هاشم در آینده چه باشد — درین ره بر شتابنده چه باشد

چنین سان بود در شب زاری او — چو روز آید دگر گون خواری او

ستاره بود غم خواریگانه — درین آوارگی یاریگانه

زبان بگشاد در پند و نصیحت — بد و گفتا که بگذر از فضیحت

نه کرسی از زبان خلق بدظن — چه سوزی شمع را در روز روشن

زمانه اهل دل را خصم جان است — عنان مگسل که توسن بد دهان است

اگرچه عشق را بیگانه شد صبر — ولی این باده را پیمانه شد صبر

عروس عشق را صبر است زیور — گهر ناید برون از دیدهٔ تر

نباید کاستن چون ماه هر روز — حذر کن از چنین زخم جگر دوز

ستاره داد زین سان پند بسیار — نشد آن بیخبر هرگز خبردار

نصیحت خفته را کردن چه سود است — دل افسرده آزردن چه سود است

کجا دیوانه دارد گوش در پند — که می دارد جنون بر پای جان بند

رگ جان را خراشیدن گناه است
برین معنی سبک روحی گواه است

در بیان وفات کردن نگینه ـ

همایون شاه خوزستان باقبال — اگر چه داشت بسیاری ز اشغال

ولیکن دل بسوی یارمی داشت — مقیم کوچهٔ دلدار می داشت

بظاهر از نگینه بهره ور بود — بباطن میل جان سوی دگر بود

خیال لعل پرور در نظر داشت — ازو داغ جدائی در جگر داشت

بدل تیر کمان ابرو چنان ماند — که فارغ از خیال این و آن ماند

نه از فیض شکیبائی نصیبی — نه طاقت در صبوری از حبیبی

گهر از چشم می بارید در شب — سحرمی بود چون خورشید هرکب
رتیم عشق بودش دیم بسمل — هزاران برق دریک خرمن هل
پریشان باوجود پادشاهی — بلب جان چون چراغ صبحگاهی
نه جان از سیر صحرا راحت اندوز — نه گل گشت چمن گردد دل افروز
نه خاطر راگشایش از سر صید — نه از دیدار خوبان آید امید
شبی از دل چراغ آه افروخت — جگر راچون پر پروانه می سوخت
ز بیخوابی دمی غلطید برخاک — کشاده راه سیل از چشم نمناک
دران حالت بخوبی آشناشد — درون بحر جانها چون شناشد
دران عالم نگینه را نظر کرد — که سیل آب مرگ از سر گذر کرد
نمانده شربت جان در پیاله — فروشد قوت رم از غزاله
بروی تخته افتاده تن او — خزان در آمده در گلشن او
ملک زین خواب دهشت ناک برجست — بمالیده ز حسرت دست بردست
بدل گفتا که این خواب ستم کش — نمی دانم چه خواهد ریخت آتش
سراسیمه سر افگنده به بستر — فرو بارید اشک ازدیدهٔ تر
نهان می داشت آن آتش بسینه — نه کس واقف ز رویای شبینه
بران بانوی تخت کامرانی — زاول شد زیاده مهربانی
بسی میداشتی اورا مکرم — بجان خود رضای او مقدم
نشستی ازادب پیشش به زانو — که می‌دانست مهمان است بانو
نجستی هیچ گاه از ماه دوری — که بردوری نبود اورا صبوری
فغاراشد نگینه سخت بیمار — ملک از زندگانی گشت بیزار
ازان خوابیکه برشه شد هویدا — شده در باطنش وسواس پیدا
شکفته نور از دست اطبا — جهان تاریک در چشم احبا

چنان گرمی که برمه ناز کردی — گره از رشتهٔ جان باز کردی
دریغ آسا بروی خاک افتاد — چو گندم بر زمین دل چاک افتاد
فریغ شیم خوری خان فروشد — بطوفان گران جانی گروشد
فلک چون برد جان پاک اورا — ملک بسپرد زیر خاک اورا
بضبط اندر نمانده مرغ جانش — قفس بشکست و شد بر آسمانش
زمانهای دنی آخر همین است — گزین مهمان سرا زیر زمین است
کسی را اندرین گیتی امان نیست — درین بازار پیوسته دکان نیست
چه خوش فرمود مولای گرامی — جناب حضرت شیخ نظامی
اگر صد سال مانی وریکی روز — بباید رفت زین طاق دل افروز
جوی گر شد سراغ رفتگان نیست — نشان پیدا ازان آشفتگان نیست
اگر چه عمر عالم در شتاب است — نه مارا نیز پائی در رکاب است
درین دو لخت سنگ آسیاهم — بسان دانه‌ها هستیم باهم

بنوبت هر یکی اندر شکست است
ازان گردش کسی هرگز نه رست است

دربیان نالیدن همایون در فراق نگینه

چو شد برآسمان جان نگینه — ملک را تازه شد ناسور سینه
جگر گردید خون از انتقالش — که باشد قدر نعمت در زوالش
قبای آسمانی رنگ پوشید — ز جام چشم آب اشک نوشید
نمانده شوق برصید بیابان — نه میلش در چمن سوی خیابان
مصیبتهائی دیرین یاد می کرد — خیال خورمی برباد میکرد
هوایش حلقه‌ش بند خوی دل شد — خیالش سوی جانان پا به گل شد
چنان مبهوت شد از داغ هجرت — حیات خویش را دانست حسرت

ز حسرت آه بر گردون گذر کرد　　مپرس از ناله‌ها کان کار دیگر کرد
گهی از یاد آن گیسوی شبرنگ　　شدی دامان او از اشک گلرنگ
گهی کردی تصور ابروی او　　کمان کرده قد خود چون مه نو
گهی زان صفحهٔ رخسار گلگون　　درون سینه می کردی جگر خون
ربوده گاه دل یاد دهانش　　گهی در گریه از موی میانش
گهی در دل خیال قامت او　　گهی در جان هوای راحت او
گهی در دیده روی نازنینش　　گهی در لب مذاق انگبینش
گهی روترش زان شیرین تبسم　　گهی دل پاره زان یاد تکلم
گهی طنز و عتابش یاد کرده　　بدست غم دل خود را سپرده
گهی چون سایه افتادی بخاکش　　زدی بوسه بروی خاک پاکش
مزارش برد مرهم بخش ریشش　　اگرچه بود در دل سخت نیشش
زرینه مادرش زان پور گریان　　جگر از آتش غم کرد بریان
نه یارا تا به تسکینش در آید　　نه طاقت در دلاسا لب کشاید
بلی مشکل بود کز بهر تسکین　　کشادن کس زبان در پیش غمگین
دلی کو چاک شد از خنجر غم　　ز تسکین زبان کی یافت مرهم
غم مرگ پت همخوابهٔ خویش　　زند آتش بجان شاه و درویش
رگ دل را خراشد همچو نشتر　　ازین بالا مصیبت نیست دیگر
مبادا کس درین آفت گرفتار　　بکس هرگز مباد این رنج دشوار
ضمیر ابجدی زین درد شد خون　　هنوزش هست خون از دیده بیرون
هنوزش سینهٔ او چاک چاک است　　هنوزش درمیان خون و خاک است
هنوزش دیده خونبار است زین درد　　هنوزش آه گرم است و دم سرد

[illegible]

صلاحت گر شود انگشت در مشت　　هما انگشتری باشد در انگشت
مخمور غم عمر غم را برنتابد　　دل دانا به غم کمتر شتابد
گلی از شاخ گر افتد به گلشن　　دگر گل بشگفد چون شمع روشن
کبوترخانه صد دارد کبوتر　　چه غم گر یک رود از خانه کبوتر *
کلاه کهنه گرشد نودر آید　　چه نقصان تازه گر زیور در آید
اگر سربا کله دارد تعلق　　بیک سرصد کله دارد تعلق
کهن نخل از گلستان دور بهتر　　چراغ صبحدم بی نور بهتر
گر قسمت من که چون در آفریدند　　برای آدمی غم آفریدند
ولی بر غم خرد نازان نباشد　　که این بار سر افگن زان نباشد
اگر چه شیشه باید زادهٔ سنگ　　بسی از سنگ دارد نفرت و ننگ
زمردان می برد دل الفت زن　　اگر هر دو بیک جا شد نوازن
و لیکن زنده با مرده نه سنجد　　چو نفرت در رسد الفت نه گنجد
نه بندد هیچ کس با خاک دل را　　بدون جان چه عزت آب و گل را
سرود تازه را گوش است محتاج　　فروغ ماه می خواهد شب داج
برآ از ورطهٔ جانکاه بیرون　　مبادا سرزند گردون بشبخون
همایون نامهٔ دلبر فرو خواند　　ز مضمونش بجای خرد فرو ماند

نه تسکین بل نمک بر ریش می ریخت
دوای تلخ را در شهد می بیخت

دربیان ملاقات کردن همایون با فلیچر ونصیحت کردن او ملك را ونمودن تماشای عجیبه بملك

طراوت بخش بستان فسانه　　سخن سنج فسون جادوانه
چنان گوید که چون شاه همایون　　بر آمد از لباس سوگ بیرون

* ای کبوتر

[illegible] همیشه هر سحرگاه   برای صید رفتی گاه و بیگاه

گهی کردی گذر در دامن دشت   گهی کردی درون کوه گلگشت

قضا را رفت روزی سوی کهسار   که تا سازد دل خود را سبک بار

یکی گفتش [illegible] جهانجو   درون کوهست پنهان یک ملک خو

بصورت هست چون ماه جهانتاب   بسیرت ابر رحمت را دهد آب

چراغ دل ز نور قدس افروخت   چو پروانه پر و بال جهان سوخت

غذای او بود برگ درختان   صدای او بگوش نیک بختان

لباس پاک او از دلق کاهی   شرف دارد بخلعتهای شاهی

جدا از کار هرکس لیک درکار   بکار خویش دارد شغل بسیار

کفش آئینهٔ روی سکندر   دلش آئینه دار روی دیگر

پیالهٔ بیکسی چون پست گردید   شراب عشق خورد و مست گردید

نیاز او شه طیموس باشد   چراغ محفل ناموس باشد

ز خرمی موم در آفاق گردید   فروغ شمع هفتم طاق گردید

تباهی دیده اندر پادشاهی   کشیده پا ز دامان تباهی

ملک را این حکایت دلنشین شد   درون خاتم دل چون نگین شد

عنان زد سوی درویش ملک کیش   بسان خادمان خیر اندیش

رهش بود از هجوم سنگ بسته   نیستان اندران چون خار رسته

ز اشجار تراکم پیچ در پیچ   که زلف دیلمی پیشش بود هیچ

ز زخم تیشهٔ خارا تراشان   ز زور بازوی سینه خراشان

ره آواره قدری صاف گردید   حجر چون پنبهٔ نداف گردید

زقطع و قمع آن اشجار و احجار   ره باریک پیدا گشت هموار

ملک دامان خود را بر کمر زد   قدم در رفتنی آهسته تر زد

رسیده برلب غار گران سنگ | که می بود اندران درویش دلتنگ
نظر چون کردگان پیر خجسته | مربع بر سر سنگی نشسته
نه پروا از کس و نه از کسی باک | ز تیغ عشق یزدانی جگر چاک
نخستین شاه خوزستان ثنا گفت | تحیت را بدستور دعا گفت
ستاده دست بسته همچو شمشاد | تو گوئی ایستاده سرو آزاد
فقیر از دیدن شه گشت خورم | که میدانست کین باشد مکرم
ز انوار جبینش تاب میدید | گل رخسار او پر آب میدید
ز سیمایش چراغ بخت را نور | زروی او دل ویرانه معمور
زنور تصفیه دانست کین ماه | بود اقلیم دولت را شهنشاه
تجاهل کرد گفتا کیستی تو ؟ | درین جا از چه مطلب ایستی تو
درین ویرانه غار تنگ چون چاه | رسیدی چون ز شب نور سحر گاه
بریدی همچو برقی راه دشوار | بذات خود کشیدی رنج بسیار
درین مدّت کسی این جانیامد | فروشد در زمین گرکس بیامد
ترازین آمدن خواهش چه باشد | تمنا اندرین کاهش چه باشد
ملک بنشست اول گفت انگاه | که ای فرخندۀ روشن دل آگاه
منم سلطان این بوم دل افروز | غلام چونتو درویش جگر سوز
درین عالم کمال توشنیدم | زیاده از شنیدن در تو دیدم
بمن پندی بده کاید بکارم | فروزد شمع جان بیقرارم
بگفتا گرتو خواهی پند از من | همین بس دیده واکردن به گلشن
هزاران گل بود هریک دگر گون | بر آید از دگر گون رنگ بیرون
ولی رنگ اقامت نیست بریک | فتد برخاک بینش دیده اینک
یکی گرچه زمین افتد بجایش | دگر بر شاخ می بندد سرایش

مقیمی را نشاید عالم کون — که دارد از حدوثش خویشتن لون

آخر تا بچند خود نظر کن — بحال خویشتن اندکه گذر کن

در آیینه همین نقشی فرو خوان — حساب هریکی را نیک تر دان

کجا رفتند از عالم اب و عم — که نصب العین باشد موت عالم

ازین افزون چه خواهی پند و عبرت — بود چون آئینه بر اهل خُبرت

فنا درپیش داری از چه جوشی — چرا چون رعد غران می خروشی

تکبر بر نتابد مغز بیدار — که این غفلت بود هشیار هشیار

بلی ناری نه آخر تو خاکی — چو کرم خاک پنهان در مغاکی

نه از شادی مرادش کامرانی ست — بامر حق برای پاسبانیست

شبانی این بود پیش بزرگان — که بزغاله نیابد زخم گرگان

چسان خسپد شبان اندر شب تار — که باشد در رمه چون گرگ خونخوار

بود عدل و سخاوت زیور شاه — ازین هر دو مزین شاه چون ماه

گرفتم گر بریزی گنج گوهر — زبد خلقی نه گردد جمع لشکر

بدرویشان بزرگی کن که آنها — نه کردند آشنا با لب زبانها

زبان نا محرم از راز دل شان — نشد معلوم کس را منزل شان

سوال شان کلید گنج رحمت — جواب شان شفای درد زحمت

چو درویش سبکروحی گرانبار — بکوشش شاه زین‌سان شد گهربار

ملک از رقت دل زار بگریست — ز فکر آخرت بسیار بگریست

تماشای عجیبه خواست ازوی — که بیرون سرزند، از شیشه چون می

به پند انچه که مکتوم است ظاهر — که تا گردد سرور تیره خاطر

تمنای دلش را صاحب غار — چو اصغا کرد و گفت ای شاه هشیار

تماشای غریبه گر تو خواهی — چه باشد جز تماشا های شاهی

جهانی دارد تماشای مشعبد   بر آرد شکل نو از شبک ولاجه
فلک در پرده دارد هیئت نو   برون آرد بهرهر صورت نو
ازین بهتر خیالی نیست پیدا   که گردد در جهان دیگر هویدا
چنین گفت و ملک را گفت بر خیز   درین کنج نهان بگشا قدم تیز
ملک چون دید دروی هست روزن   و لیکن تنگ تر چون چشم سوزن
چو شه نزدیک آن روزن نهان شد   یکی دروازهٔ رنگین عیان شد
همایون شد ازان چون ماه رخشان   درون دل گشا باغ بدخشان
ستاره بهر استقبال آمد   به پیش شاه فرخ فال آمد
ترنج عنبرین در دست شه داد   بیک پا ایستاده همچو شمشاد
ز دیگر سو پریرویان طناز   چو حوران بهشتی گرم دمساز
چو خورشید از دگر سو لعل‌پرور   بچشم یار خود شد جلوه گستر
بصدر دلبری هریک نشستند   عروسی خانه را زیور به بستند
ز گردون مشتری قاضی درآمد   برای عقدشان راضی درآمد
مه و مهره بهم یک رشته گشتند   مهار بختی سرکش گسستند
همایون شد بدامادی مشرف   بت او از عروسی شد معرف
بسلک ازدواج آن دو گوهر   بیک جا جلوه گر چون ماه و اختر
ملک خوش شد که از بخت مظفر   بعقد من درآمد لعل پرور
نمی دانست کاین هم رنگ باشد   درون پرده ها نیرنگ باشد
هنوز آن دولت فرخنده دور است   چنین نیرنگها دوراز شعور است
درون دل چوآن شادی اثر کرد   قضارا باو در روزن گذر کرد
همان درویش را در غار میدید   مکان در پهلوی بیمار میدید
خجل شد زان تماشا های موهوم   پشیمان گشته چون گربه مظلوم

مرغی گشت زان جان دل آگاه   درآمد در حریم خود شهنشاه
خیال لعل پرور تازه ترشد   بخار دل زلب چون دود برشد
چو صید اندر کف صیاد گردید   ز آه و ناله در فریاد گردید
خیالات جهان صد رنگ دارند   بران روشن دلان کی دل گمارند

همان بهتر که ازوی فرد گردی
بکار خویشتن چون مرد گردی

دربیان تفویض کردن همایون سلطنت خوزستان را بفرزند و روانه شدن خود بسوی بدخشان .

ملک روزی سران مملکت را   مشیران امور سلطنت را
طلب فرمود یک یک در رسیدند   بدرگاه همایون صف کشیدند
چو شد آراسته آن بزم رنگین   بدون بادهٔ گلفام شیرین
سخن سنجان عالم در نشستند   نظر بر روی شاهنشاه بستند
ملک اول بر آنها آفرین خواند   گهر انگاه در دامان بیفشاند
که اکنون در جهان کاری نمانده   ز دنیا بر سرم باری نمانده
بخوزستان پدر می داشت شاهی   بفرقش چتر از ظل الٰهی
در آمد چون در آمد عهد پرمن   بزیر سکه گرجستان و ارمن
بدخشان نیز در زیر نگین است   که آنجا غیر من مسندنشین است
زیاده از پدر باشد بلادم   جهانی دارم اندر انقیادم
خزینه دارم و ملک و سپاهی   کلیدی در کف از احکام شاهی
مصلحت را بهیجا در شکستم   بعهد و داد آگهی به بستم

برسر پادشاهان گزشته　　کهن آئین شاهان تازه گشته

پیاده زین بسر باری کشیدن　　زاقلیمی به اقلیمی دویدن

چه دارد نفع جز تضییع اوقات　　نمی آید بکف غیر از خرافات

مشقت بر نتابد زندگانی　　نخواهد غیر عشرت کامرانی

شدن از خود در ایذای خلائق　　بخون دامن کشیدن چون شقائق

بود مکروه پیش اهل دانش　　کشد پرده بچشم صاف بینش

دل من از شراب عشق شد مست　　زمام اختیارم رفت از دست

ز جا برده خیال لعل‌پرور　　نباشد غیر او در سینه دیگر

نگینه در جوارحق چو بشتافت　　دلم از فرقت آن ماه بشگافت

کنون از دختر شاه بدخشان　　کشم مرهم بزخم سینه ریشان

هلال عنبرینش چون کمان است　　بدل از تیر مژگانش نشان است

اسیر طرهٔ مشکین اویم　　گرفتار رخ سیمین اویم

لب خندان او درگریه افگند　　زچشمش هست آفت چند در چند

ازان نازیکه باشد جادوانه　　بود یک فتنه را دو صد بهانه

کجا صبرم که طاقت طاق گردید　　بسودا شهرهٔ آفاق گردید

بخوزستان نباشد میل خاطر　　بدخشان پیش چشمم هست حاضر

نوید از فضل ربانی جوان است　　چراغ دل فروز خاندان است

جوان مردو صفاکیش و خردمند　　همایون مشرب و شایسته فرزند

درین جا او بشاهی می نشیند　　بتخت پادشاهی می نشیند

شمارا بیعت او واجب آمد　　پسر صدر پدر رانائب آمد

غلط گفتم که شاه مستقل هست　　چه نائب بل منصب شیردل هست

بحکمش پشت خود را خم نمائید　　بنافرمانیش ماتم نمائید

بزرگان چون کلام شه شنیدند | بزرگی در رضای شاه دیدند
زمین بوسید و انگه لب گشادند | جواب دل گشایش گونه دادند
که مارا شاه و شهزاده گرامی | بود یکسان بصدر نیکنامی
مطیع امر هر دو شاه هستیم | زنادانی اگر بیراه هستیم
گنهگاریم اماجان نثاریم | بکار بندگی پس بیقراریم
نیا شد جز غلامی کارمایان | بود مارا بطاعت کار شایان
بزرگی در پذیرای غلامیست | سعادت در تلاش نیک نامیست
بپای شاه گر شهزاده ماند | قدم برجادهٔ اقبال راند
بهار تازه بخشد باغ جان را | کند سرسبز گلزار جهان را
پذیرپای اوما سر بداریم | شرف دانیم و جان رامی سپاریم
ملک خوشنود از ارکان خود شد | که دل را اعتقاد شان سند شد
بوقت نیک پس شاه خردمند | سپرده پادشاهی را بفرزند
بنامش خطبه و سکه رقم کرد | درون ملک سرداران علم کرد
روان شد خود بسوی لعل پرور | چو سوی ماه نو خورشید انور
دعا از مادر فرخنده درخواست | بهار عمر باقی را بیاراست

ازان کعبه فراقی نامه بر خواند
بصحرای دگر شبدیز را راند

دربیان رفتن همایون در بدخشان مرتبهٔ سیوم و شادی کردن لعل پرور بر مقدم شاه

همایون در بدخشان چون در آمد | درون جسم جان دیگر آمد
که پیشش آن مه تابان خرامید | برسم پیش کش خود را رسانید

بهر دو جان و دل گشته یک رنگ — نظاره‌یک دگر چون غنچه تنگ
دو سرو نازنین در یک چمن شد — دو شمع نور در یک انجمن شد
خوشا وقتی که باهم آرزومند — شود در آرزوی خویش خورسند
بهار گلشن دیدار باشند — زوصل خویش برخوردار باشند
ستاره سربپای شاه بنهاد — لب خود در ثنای شاه بگشاد
بتان لعل گون گلعذاران — جمال آرای بستان بهاران
بفرق شاه خود گوهر فشاندند — به تهنیت جلوه فرمائی نشاندند
ملک با لعل پرور در تکلم — لب او در جوابش در تبسم
مغنی در نوای عشقبازی — ترنم در فنون کار سازی
مئی رنگین چو خون برق رخشان — پیاله چون مه تابان درخشان
پریرویان بساز ارغنون گرم — دل سنگین شان چون موم شد نرم
شکر افشان شکر از لب بر انگیخت — طبر زد آبروی خویشتن ریخت
حریفان بیخبر از آب انگور — ظریفان زان اثر بودند مخمور
نوازن مست از جام ترانه — شکرفان را بلب شیرین فسانه
چو خورشید جهان افروز شد پست — عروس شب نقاب عنبرین بست
ملک را شد منش از بیقرای — مهه نو از حیا در پرده داری
بت سیمین بر ماه گل اندام — ملک را گفت کای شاه دلارام
یک امشب باش تا فردا بآئین — به بندد قاضی افلاک کابین
ز جام وصلتم کردی تو مسرور — تب دوری ز ذات تو شود دور
مکن تیزی که تیزی کار ناید — شکر در شیر خوردن خوش نماید
ترا خرما مرا شیر شکر خیز — بود افطار صوم آتش انگیز
مشوبی صبرای یار دل افروز — پس فاقه در آید عید فیروز

سخن کلبه ز صحبت می شناسد   شکر چون پر شد از میخانه خواهد

بنامت آینه گوهر از رنج هشوار   که گل راجا بود در پهلو خار

مرا از تو همه را مشب ضرور است   که فردا روزشو آئین سور است

همایون گفت کلی جان شاد کردی   دل ویرانه را آباد کردی

ولی امشب شب هجرت دراز است   کزای روز قیامت را نیاز است

ندارد صبر مشتاق جگر سوز   که دارد نشتر عشق جگر دوز

قرین بودند هر دو صبح انور   هویدا شد ز اوج چرخ اخضر

قرین بستان سرای عشرت آگین
شگفته غنچه امید دیرین

دربیان دامادی و عروسی همایون و لعل پرور

خریدار متاع سوق اسرار   دوکان آرای شهرستان اخبار

قلم بر نسخهٔ مانی شکسته   چنان نقش عروسی خانه بسته

که چون صبح دل آراگشت ظاهر   دکان آراست بازار مظاهر

شد از خورشید چون لعل بدخشان   بساط گریه کون خاک رخشان

غبار شب ز چشم خلق شد دور   بزد از مشک ترسر قرص کافور

صبا هرسو گلستان را بیاراست   ارم گردید صحرا بی کم وکاست

نو شهنشه رخ گل شست در باغ   دل لاله فروزان گشت از داغ

چمن آراست در برخلعت نو   بفرق گل در آمد تاج خسرو

بنفشه بهر شادی غالیه سود   طبق بردستری از صندل و عود

سمن و ر بر لباس پرنیان کرد   شفق گون جامه در تن ارغوان کرد

گل شبو برنگ زعفرانی   بهار آرای بزم شادمانی

رياحين عطر بيز سور آميخت زواد مشک آگين را بر انگيخت
نف خورشيد با زرين جلاجل بدست چرخ آمد بی تامل
ملک از خواب دوشين گشته بيدار برون آمد بآن گلرنگ رخسار
نشسته بر سرتخت مرصع باستکبار سلطانی مربع
بصدر کرسی زرين انور چو ماه نور افشان لعل پرور
مهه و خورشيد شد باهم مقابل بيک ديدار صد ديدار حاصل
ملک جشن عروسی ساز کرده در عشرت بعالم باز کرده
گره از کيسهٔ انعام بگشاد جهانی را صلاے عام در داد
بزرگان گوشهٔ محفل گرفتند زهر وادی مراد دل گرفتند
بدست ساقی گلفام جامی بمستی گلعذاران را پيامی
صداے جوش نوشا نوش برخواست ملک را عشق دو شادوش برخواست
بوقت صبح تا در آمد شام زنای و نوش بوده رخصت عام
عروس شب بزيور چون در آمد بدست ماه روشن ساغر آمد
مثی رنگين دگر باره بزد جوش در آمد خورمی در مغزدی هوش
زخوان و جام در آمد صلائے بگوش آسمان رفته صدائے
ز بانگ ارغنون و نالهٔ چنگ کشاده شد در جان و دل تنگ
چراغان گشت زان سان شهر و بازار که ماه و مهر هر سو شد پديدار
پريرويان برقص اندر رسيدند زهر مطلع چو ماهی سر کشيدند
يکی رادف بدست اندر دل شب يکی را تا سحر که نای برلب
يکی از سر خرشيها پای کوبان يکی چون شاخهٔ گل دست جنبان
دماغ شب چو خالی گشت از دود نسيم صبحدم گرديد موجود
يکی دانای راز آسمانی در آمد از برای خطبه خوانی

دو ماه ناز پرور را بیک برج // نموده همچو دو گوهر بیک درج
بیک بستر و بیک رنگ و بیک بو // قران گشتند چون سعدین هر دو
ملک برخواست از بزم دل آویز // که شد بر کار خود اورا منش تیز
بتک زر بفت پوش نازنین را // رم آموز دل آهوی چین را
کشیده در برو شد سوی حجره // فگنده پردهٔ بر روی حجره
عروسی خانهٔ زیبا منور // بسان نسخهٔ مانی مصور
دران تخت مرصع بود خوش رنگ // بران کردند هردو ماه آهنگ
چو در آغوش شد آن خرمن گل // دماغ گل معطر شد ز سنبل
نخستین قصد سوی گل شکر کرد // دهن را از لبانش پر شکر کرد
پئی رفع حرارت شربت ناب // بخوردی زان لب لولوی پرتاب
گهی برروی سینه دست می زد // ز گل بو در دماغ مست میزد
بلورین قبهٔ برصدر سینه // درخشان چون حباب آبگینه
ز ناخن شد بر و خطی هوایدا // چو نقش نیلگون در ماه پیدا
گهی غوطه زدی در ورطهٔ ناف // که تا لذت کشد زان چشمهٔ آب
کمر چون بر کمر چنبر کشیده // نظر بر چنبر دیگر رسیده
پدید آمد ز زیر دامن حور // برنگ دائرهٔ یک حلقهٔ نور
ملک آن دائره از چشم چون دید // خیال خویش در جوش جنون دید
چو مستان در بهار موسم گل // شده دیوانه بروی بی تامل
حریصانه بران دستی در افگند // که تا از درج سیمین وا کند بند
بت گل پیرهن مغلوب گردید // ز گلچین خودش محجوب گردید
ز فرط شرم دل را تنگ میکرد // بیار شرم افگن جنگ میکرد
کشیده نقش چین بر صفحهٔ رو // زتلخی برد شیرین را بیکسو

بپرم اختر رسید آن آهوی چینی   هراسان شد از آن طرح هراکینی

درون پرده باهم جنگ افتاد   بفرق شیشه آخر سنگ افتاد

بصید افگن در آمد شیر غرین   درون روضه ریحانی و نسرین

سراویل از بت گل رنگ برکرد   برای لولوی ناسفته الفر کرد

یکی غنچه بباغ حسن در دید   شگوفه چون مه نوجلوه گردید

بآن مخزن که جان قربان او باد   کلید سیم داد و قفل بکشاد

چوگل واشد دهان سیمین صدف را   جلا افروز خورشید شرف را

شهابی گشت لوح قرص کافور   برون آمد شفق از مطلع نور

چه خوبی داشت آن کان درخشان   که کرد الماس را چون لعل بکشان

بت نازک بدن بیتاب گردید   ز شبنم همچو گل در آب گردید

عرق آمد بسرو نازنینش   شد آن چین جبین دور از جبینش

چوشد مفتوح باب آشنائی   رود فرسنگها ز انجا جدائی

همین رسم است در عالم هویدا   که بعد از جنگ گردد صلح پیدا

ملک را در بدن شد تازه جانی   که حلوا خورد زان شایسته خوانی

برنگ شاخ گل چسپیده باهم   بهار نو رسیده دیده باهم

لحاف پرنیان بر سر کشیدند   بخواب نوجوانی آرمیدند

چنان خفتند هر دو ماه گلفام   که شد خورشید سری حجره شام

چو بانوی شب عنبر سرشتی   جهان را کرد مشک آگین بهشتی

بسر گردون کلاه زرفشان کرد   قبا از آستین کهکشان کرد

قنادیل ثریا تاب گردید   ادای خدمت مهتاب گردید

مه روشن چراغ خود بر افروخت   زمین نور فلک در کیسه اندوخت

از ملک خواب شد عشور بر خواست   سوی شاه بشد بتی چو آراسته

بند عرقشته پیکر لعل پرور — که لعلش بود سفته همچو گوهر
زلیخ گرم خود را مالشی داد — قمیص تازه را آرایشی داد
بپای خرمی بمسجد ره گرفتند — بگلزار عبادت خانه رفتند
بمسجد حق تعالیٰ لب گشاده — بخاک آستانش سر نهاده
ستایش چیده و بسیار کردند — زبان در شکر شکر بار کردند
نیاورد کس چرا بر طالع خویش — که باشند اخترانش خیر اندیش

پس از عمری که برآید تمنا
بود هر سازگاریها مهنا

دربیان افسانه گفتن دختران بامَلک همایون

مَلک روزی ببزم دولت افروز — نشسته چون بهار عهد نوروز
نگار حور سیما در برش بود — جمال دلربایش منظرش بود
بگردش دلبران ناز پرور — چو گرده ماه انور فوج اختر
کرشمه در ادای کار سازی — فنون غمزه اندر حیله بازی
اشارتهای ابروی مقوس — چو تیر قوس گردون مقرنس
تبسم دلفریب عاشقان بود — تکلم گوهر عمان جان بود
سخن جوشید در نازک معانی — معانی شد رموز نکته دانی
مَلک را شد هوس اندر فسانه — برریزد هر یکی در یگانه
گشاید بند از تنگ شکر بار — چو طوطی گرم سازد بزم گفتار
نخستین گفت گلچهره که مهتاب — برای سیر آمد بر لب آب
فشاند آفتاب نور افشان — جمالش دید و شد از دل پریشان
فرو آمد ز اوج چرخ اخضر — کشید اورا چو جانِ خویش در بر

ربوده سوی دولت خانهٔ خویش … منور کرد ازو کاشانهٔ خویش
زبان بگشاد آنگه سرو آزاد … که شهره بود آباداں چو بغداد
دران ماهی، ملک زادی پری چهر … سرگذشت داشت چون بر آسمان مهر
قضارا رفت روزی در بیابان … بر اسپ تند رفتار شتابان
شهی آمد ز ملک غیر بروی … جمالش دید چون خورشید دروی
بر آن لیلی شده عاشق چو مجنون … جگر را آب کرده آب را خون
ربود اورا بمنزلگاه اقبال … سپرد اورا کلید دولت و مال
چو جان آنجا داد در آغوش اورا … نمود از یکدلی همدوش اورا
بفرق خویش کرده درة التاج … گرفت از کشور اندام او باج
سخن را کرده شهلا تازه بنهاد … که در صحرا فگنده دام صیاد
نظر آمد یکی طوطی مر اورا … شکر افشان دران مرغان صحرا
پرو بالش طراوت بخش ریحان … بهار افروز باغستان گیهان
شده شیدا برنگش دام گستر … بگردش چون مگس پرزد بشکر
ولی آن مرغ زیرک تن نمیداد … گریزان از کمندش بود چون باد
شبی بر شاخسارے بود یکبار … در آمد بر سرش صیاد عیار
کمند افگند در دامش کشیده … که بهتر زان دگر مرغی ندیده
نوای خورمی می ساخت با او … قمار دلربائی باخت با او
بشکر ریزی او بود شادان … شب تیره بهشتش بامدادان
نه طوطی آمده در زیر بندش … که عنقا بود، شد زیر کمندش
چو بر شمشاد آمد نوبت کار … بدین سان شد در افسانه گهربار
که برده ماهئی در آب کوثر … نهان چون اندرین بحر گوهر
بقعر خویشتن سالار بوده … بقعر ماهیان . . سردار بود

نه از چرخ ستمگارش گزندی　　نه از دوران بگردن داشت بندی
نه از امواج خوفی داشت در دل　　نه در گرداب طوفان داشت منزل
فلک را آرزوی دیدن او　　ملک را شوق از گل چیدن او
بتن زیور ز فلس گوهر ناب　　چو لولو در صدف در پردهٔ آب
نهنگی گشت پیدا چون پلنگی　　اگر چه نیست در کوثر نهنگی
گرفته آن ماهی سیمین بدن را　　ربود آن گوهر بحر عدن را
بدریای خودش چون آب برده　　ازان خوش آب گوهر تاب برده
کنیز پنجمی یعنی دل افروز　　چنین گفتا که ای سلطان فیروز
گلی رنگین بگلزار ارم بود　　بهار دلفریب باغ جم بود
ز زخم چشم بلبل دور بوده　　ببوی و رنگ خود مسرور بوده
نه در پهلوی او خار ستمگر　　نه از خوف سمومش بار برسر

دماغ باغ ازوی عنبر افشان　　رخش در صبح چون زهره درخشان
به دیدارش گدا و شاه محتاج　　گل خورشید پیشش غنچهٔ عاج
صبا در هر سحر خدمت گزارش　　چمن را خنجر از رنگین عذارش
خبر دریافته زان شمع فانوس　　در آمد ناگهان رضوان فردوس
جدا از گوشهٔ گلزار کرده　　بخوبی طرهٔ دستار کرده
گرفته از شمیمش جان تازه　　ز رنگش روی خود را داد غازه
گهر افشاند از لب ناز پرور　　بگوش پادشاه عدل گستر
که کبکی بود چون طاوس طناز　　بمیدان صباحت تیز پرواز
پر و بالش ز نور قدس میداشت　　فلک را زیر بال خویش انگاشت
گل رنگین فشاندی قهقهه او　　جهان آشفته بر خوش لهجهٔ او

ز رفتارش دل حوران خجل بود — ملک از عکس رویش پابگل بود

عقابی سخت بال آهنین چنگ — بسویش کرد چون سیماه آهنگ

ربوده آن ماهه مرغ نازنین را — که چون شیر ژیان آهوی چین را

ستاره گفت کای شاه جهاندار — ترا بادا جهان رام و فلک یار

که شخصی در بیابان تشنه لب بود — ز سوز تشنگی در تاب و تب بود

برای آب هرسو میدویدی — برنگ باد هرجا سر کشیدی

و لیکن آب چون آب گهر بود — نهان از خواهش او در خطر بود

قضاالله پریزاد وفادار — دران وادی بر و گردید غمخوار

بکوهی اندرون غار برده — بزیر منفذ کهسار برده

دران ظلمت کده بود آب حیوان — که بخشد بی تامل مرده را جان

غریب تنگ دل چون چشمه را دید — ز دیدارش گل امید را چید

چو خضر افگند خود را اندران آب — که دارد تشنه لب آب سیراب

گوارا بود آب زندگانی — بدست آمد حیات جاودانی

بلا رنج و تعب خود عمرابد شد — سکندر پیش آن اقبال زدشد

بت سیمین زنخدان لعل پرور — بدین سان ریخت گل از تنگ شکر

که لعلی بود درکان بدخشان — چو گوهر اندرون درج رخشان

فلک حیران همیشه درسراغش — قمر را بر جگر پیوسته داغش

دل خورشید در آتش پی او — اثر در ترک گردون از مئی او

بهوشم مشتری روزی در افتاد — ز عشق او بجان سوزی در افتاد

ستاره گشت دلالش درین کار — برای کارسازی یار غمخوار

زکان آورد بیرون آن گهر را — چو از زیر زمین آرند زر را

بجان مشتری افتاد زان جوش — نهاده در برش چون جان در آغوش

بیـای حرز او را در گلو کرد   دل صدپاره را ازوی رفو کرد
وز آب شب چراغش نور می جست   دوای خاطر رنجور می جست
ملک گفتا که شاهی بود نامی   سبق برده ز شاهان گرامی
درون خاندانش دختری بود   براوج خسروانی اختری بود
بخواب او در آمد نوجوانی   نمود آگاه از نام و نشانی
پریرو را بجان شوری در افتاد   عنان صبر از دستش بر افتاد
پس از چندی سراغش یافت آخر   جمالش در شهادت دید ظاهر
چو آنهم گشت عاشق بر لقایش   چو بربست برهمن از جان فدایش
مع القصّه بهم هردو در آمیخت   حجابی از میان خود بر انگیخت
بملک ازدواج رسم دیرین   گهر چیدند چون پرویز و شیرین
پریرویان بقول شاه یکسر   بخندیدند چون صبح منور
بگفتاری که طنز آمیز می بود   ز بس شوخی شکر انگیز می بود
بسی پیچید در خود لعل پرور   ز شرم اندوخت شبنم بر گل تر
زنان هر چند می باشند طناز   نمی سازند بر مردان نظر باز
اگرچه در گهر محبوب باشند   بشوهر چون رسد محجوب باشند
اسیر شاه چون شد لعل پرور   حیا شد بر رخ او جلوه گستر
نظر از یار می دزدید هردم   ز شرم خود برو کم دید هردم
بلی هرکس که درمی باخت بازی   کجا بندد کمر در چاره سازی
حریف خویشتن رامی شناسد   زدیدارش بسی در خود هراسد
شود دل تنگ در آغوش شوهر   بود تا خوش چوشد همدوش شوهر
زنان بکره این شیوه دارند   بدین شیوه دمی چندی گمارند
شوند آخربهم یکدل زن و مرد   زدوری می کشند ازدل دم سرد

شکر در شیر چون آمیز گردد   جدائی اندران ناچیز گردد
دوئی یک دل چو شد یک لشکر است این   نظامت بخش امر کشور است این
بہار باغ دولت اتفاق است   فروغ دین و ملت اتفاق است

جہان ویران کندبی اتفاقی
زرحمت دور شد مردنفاقی

دربیان تقسیم کردن ہمایون شاہ پرستاران لعل پرور را برامرائے خود۔

ملک روزے بباغ دل کشا بود   بیراز پرنیان زرین قبا بود
بہ سرتاجی زیاقوت دگر گون   کہ گردون را بتکوینش جگرخون
زر افشار ملایم داشت دردست   کزآن قدر ترنج چرخ بشکست
۱ بتان صف برکشیدہ سو بسویش   چو پروانہ فدا برشمع رویش
یکی مست از شراب حسن خود بود   دل آشفتگان از غمزہ بربود
یکی بر عارض گلرنگ مسرور   یکی بر ناز دل آشوب مغرور
یکی را فخر بر زلفین شب رنگ   یکی را از کرشمہ شیوۂ جنگ
ملک چون دید ہر یک را جدا باز   سخن با لعل پرور کرد آغاز
کہ ای سر و بہار باغ سیراب   رخ گلنار از رنگ تو بے آب
پرستاران تو ہر چند فرد اند   و لیکن طالب دیدار مرد اند
زنان را شوی کردن نا گزیر است   شکر در شیر شد لذت پزیر است
زن بے مرد را حشمت نباشد   بصدر گلبران عزت نباشد
دل آشفتہ دور است از حمائل   بسوی او دل کس نیست مائل
زن و مردانہ باہم عشق پرور   مہ و خورشید باہم جلوہ گستر

ز قمر گرهٔ بود راهی بدره — ز سوهان تیز شد دندان اره

اگرچه نیر اعظم بود دور — بکان تنگ گوهر می کشد نور

شبه انجم نیاید تا ز گرداب — نیارد سر برون نیلوفر از آب

نه بلبل سوی گل رغبت نماید — که گل هم سوی بلبل لب گشاید

بدون عشق چون پروانه بر شمع — بریزد خویش را در محفل جمع

درین محنت سرای دیر بنیاد — یکی با دیگری گردید منقاد

ز جذب عشق پیدا اتحاد است — ز جذب عشق پیدا انقیاد است

بهر گل روشوان دادن یکی گنج — سپردن بایکی مرد گهر سنج

جلاوت می دهم مر هر یکی را — کنم بسیار کار اندکی را

و رای مرد، زن رانیست آرام — شکر را ذائقه افزود بادام

سخن چون لعل‌پرور کرد در گوش — نخستین از حیامی ماند خاموش

چو غنچه در گریبان سرفرو کرد — تبسم اندرون لب گرو کرد

پس آنگه گفت باشه کای گرامی — بشاهان گرامی نیک نامی

توئی مختار بر خشک و تر من — ز نور تو فروزان اخترمن

درین عالم مبارک رای داری — ز محتاجان نیاز دل برآری

ولیکن رشته باید بست محکم — که تا هرگز نه گردد قدر کس کم

که مرد نیک را باید زن نیک — که آش گرم نارد سرد تردیگ

مکن با زاغ طوطی را هم آغوش — که گردد عیش او زان بد فراموش

زن و مرد اند باهم شیشه و سنگ — مخالف هر دو می کردند آهنگ

چنان باید که هردو در ترانه — یکی گردند با ساز یگانه

پرستاران من بهتر ز حوراند — ز چشم سرخ چشمان سخت دوراند

بمردانی و فاکردار بسیار — که بد کردار بر دل می نهد بار

وثاق خوب رو نازک مزاج اند — بهای خود چو مینای ز جام اند

بهار دلفریب هند لیسب اند — سزای گلشن سرو خبیب اند

محه زاغ و زغن را طرفه گل — که کاسد می شود بازار بلبل

ملک گفتا که ای سرخیل شاهی — بدین گونه چه جای عذر خواهی

کنم کاری که رونق را بشاید — که از مردان همیشه رونق آید

ضمیر هریکی را آزمایم — گل و بلبل ببیک جا می نمایم

وزان پس خود است تا امرای لشکر — بهم گشتند گرد شاه یکسر

ملک زان هفت تن را منتخب کرد — برای جفت گلرویان سبب کرد

خواسی را سپرده سرو آزاد — ملیخا را عنایت کرد شمشاد

ز شهلا کام دل بگرفت نایل — به گل چهره و مانک گشت مائل

نصیرا گشت جفت ناز پرور — ز لعل او دهان را کرد شکر

شده همدوش املاکی دل افروز — متی در جام او ازوی شب و روز

ستاره شد در آغوش زریوند — که تا بخشد ز تنگ شکرین قند

ملک با هر یکی اقطاع نو داد — که تا دولت کند هر یک پریزاد

بلی در صحبت ارباب اقبال — تونگری شود مفلس بدین مال

کف اهل کرم چون ابر سیراب — بریزد بر سر هر تشنه لب آب

برون کس چو بر دارد نظر را — بسان کیمیا بخشد اثر را

خداوندان نعمت شادمانند — که در اجرای کار مردمانند

بود پیوسته مرد ابخل الناس — اسیر ربقهٔ ابلیس خناس

کلید سروری دست فراخ است

ز فیض مهره برخوردار شاخ است

دربیان وفات کردن همایون شاه ولعل پرور گوید

فغان زین مطرب چرخ کژ آهنگ — که می دارد نوایش چند نیرنگ
مخالف هست ساز آن کج اندیش — ز آوازش بگوش جان رسد نیش
نشیدش را مقامی بر محل نیست — ورای نغمهٔ بانگ اجل نیست
صدای زیر وبم دارد به طنبور — برنگ نالهٔ دلهای رنجور
درین دیر کهن سال زمانه — ندارد کس سرای جاودانه
درین خمخانه ساقی خون فروش است — بجامش زهر تر در جای نوش است
نگار افروز این کاشانه راز — چنین آرد برون از پرده آواز
که بود اندر رکاب لعل پرور — غلام بربری زاد ستمگر
مکاری نام آن دیولعین بود — تو گوئی مفسد روی زمین بود
وجودش آیت قهرالهی — دلش فهرست طومار سیاهی
نهادش بدتر از مار غضبناک — چو خرس زشت صورت شوخ و بیباک
قضارا در دماغش تیره شد خون — بحسن لعل پرور گشت مفتون
نهان می پخت دیگ خام در دل — طپیدی در نهان چون مرغ بسمل
پس از چندی زحال آن بداختر — بنوعی گشت واقف لعل پرور
خیال او که بود از کار بس دور — چو نشتر نیش زد در سینهٔ حور
ازین سودا بزندان داشت اورا — پس از چندی دگر بگذاشت اورا
که از دیو چنین کس مجرم نه گردد — به عصیان هیچ کس ملزم نه گردد
ولی آن ظالم از اغوای ابلیس — فساد انگیخت دیگر گون زتلبیس
برآن شد شاه را مسموم سازد — وجودش از جهان معدوم سازد

نشیند برسرپر خسروانی — کند بالعل پرور زندگانی
ندانسته که آن هردو ظفرمند — چو جان و تن بهم دارند پیوند
یکی گررفت دیگر چون بماند — مگر زیر زمین مدفون بماند
میان عاشق و معشوق یک رنگ — جدائی نیست گربرسینه شد سنگ
نهان در پردهٔ خاکند باهم — زهم آغوشی خودها مکرم
غرض آن کافر بیدین و بیداد — بشربت سودهٔ الماس در داد
ازان خوردن رخش نمناک گردید — جگر چون دامن گل چاک گردید
گهربی آب شد چون شمع بی نور — ز خورشید حیاتش تاب شد دور
فرو بستند حکما دست تدبیر — که میدیدند غالب امر تقدیر
نظر چون کرد برشه لعل پرور — کشید از آه آتشبار اخگر
صدف را دیدبی گوهر جگر چاک — جسد برخاک و جان در سیر افلاک
بظاهر اشک در چشمش نه گرداند — در سیراب از نرگس نیفشاند
سکاری را بطرق دار کرده — نهانی راز را اظهار کرده
بخوزستان نوشته نامه انگاه — نوید این ملک را کرد آگاه
گلاب و مشک را آماده تر ساخت — ملک را پاک دروی چون گهرساخت
لباس خسروانه در برش کرد — کلاه کیقبادی بر سرش کرد
دگر ره خویشتن را نیز آراست — بزیور هائی شاهی تن بیاراست
همایون چون بتابوت شهانه — بسوی دخمهٔ خود شه روانه
بهمراهش بزرگان در نشاندند — جواهر بر سر بیجان فشانده شد
درون دخمه آمد لعل پرور — ملک را دید می خوابند به بستر
کشید آن جسم بیجان را در آغوش — لبش برلب نهاده دوش بردوش
بیران پرویز صحبت های دیرین — سپرده جان شیرین همچو شیرین

ضیابوی را حق خدمت اداکرد　　براه عشق گر پرسی جفاکرد

بزرگان چون درون دخمه بردند　　بچنگ تارمثل زخمه بودند

نیامد ماهرو بیرون ازین راه　　درون دخمه می رفتند ناگاه

بهم در جسم یک گردیده دیدند　　فغان درد ناک از دل کشیدند

دران پرده که جای مرد گان بود　　خروش نالهٔ افسردگان بود

ازین آتش بجانها تب در آمد　　دم وا حسرتا برلب در آمد

بزاهو سردر آمد موبدان را　　نماند تاب درجان غمزدان را

بسی کردند تدبیر رهائی　　نشد در ازدواج شان جدائی

چنان چسپیده تربودند باهم　　نشد منفک یکی زان دیگری هم

بیک محراب هردو جای کردند　　بیک حجره دو شه ماوای کردند

ازین سنگین تماشای جگر دوز　　بچشم زیر کان گردید شب روز

کجادر عشق می گنجد جدائی　　که ماند بعد مردن آشنائی

بساکس کشتهٔ تیغ جفااند　　شهید خنجر ترک و فااند

گرفتار محبت لعل پرور　　اسیر دام الفت لعل پرور

بشمع کشته چون پروانه افتاد　　برای مرده جان زنده را داد

زن پر درد بهتر از دو صد مرد　　دل بیدرد کوبد آهن سرد

گزشتن از سر جان هوسناک　　سپردن جسم نازک را تهه خاک

کمال عشق بازان غیر این نیست
سوای آن و گر باشد چنین [؟]نیست

در مخاطبهٔ نفس گوید

دلاتاکی درین طاق کهن سال　　کنی با خاک بازی همچو اطفال

میان دست همت اندرین خاک　　که باشد سیر گاه تو بر افلاک

نیلی هر چند چون دریای آب است بچشم زورقان مثل سراب است

مده ز نهار رخت خود بسیلاب مکن اسباب خود را غارت آب

اگر تو همچو ماهی در شتابی اجل دنبال تو چون شیر آبی

گریزی تا کجا از پنجهٔ مرگ که آخر شاخ تو ریزد بر و برگ

ترا بهر عبادت آفریدند برای شغل طاعت آفریدند

نه از بهر هوای لهو و بازی نه از بهر خیال ترک تازی

نداری یاد اصل خویشتن را چو جغد دون نمی دانی چمن را

بزیر سایهٔ أم مغیلان بخارستان کشائی پای جولان

اگر خواهی بمنزل رخت بردن نشاید در بیابان جان سپردن

جرس بانگ رحیل کاروانست به تنبیه هجوم رهروان است

بر آوازش بباید رخت بستن نه چون مرغ پر افگن پر شکستن

ترا شد شام ظاهر در بیابان نرفتی برسر منزل شتابان

بسی هستند دزدان اندرین راه تو داری در بیابان رخت و بنگاه

روان شد قافله تو پس بماندی بدست شب روان بیکس بماندی

کنون هشیار شو کین کارخام است که دزدان در پس و پیش تو شام است

قدم چالاک کن چون مرد چالاک وگرنه برسر خود بیختی خاک

چه رخشیدی بشب چون کرم شب تاب که بگذشت است اکنون از سرت آب

عجب دارم که دنیا دوست داری بآن خون ریز دل را می گماری

که دختر کشت و خواهر کشت و مادر پسر کشت و پدر کشت و برادر

پس از چندی ز شمشیر تباهی ترا هم میکشد دیگر چه خواهی

تو خود انصاف کن کین کار چون است همیشه دوستانت زیر خون است

نمی دانم که غفلت یا بلاهست پسندی برسر خود این قباحت

بیان بهتر که برداری ازو دل — چو خردر گل بماندن چیست حاصل

بتر زنهار مشغول ندامت — بترس از کاوش روز قیامت

گرفتم گرتو شعر نغز گوئی — بزرگی از سراشعار جوئی

نیرزه قدر تو مثل نظامی — نه بالا تر توانه شدز جامی

بحکمت گر تو باشی جلوه گستر — نگردی چور سینا را برابر

پس آن باشد مناسب کاندرین راه — بصاحب دل شوی از دل هواخواه

بگیری دامن انسان کامل — رسی زین دشت جانفرسا بمنزل

چو اسماعیل از عشق کماهی — شوی مذبوح در راه الهی

خوری از چشمهٔ جاوید آبی
کنی مستی همیشه زان شرابی

در خاتمهٔ کتاب گوید

بحمد الله که این گلدسته عشق — پسند خاطر دل خستهٔ عشق

نضارت بخش باغستان جان‌شد — سزای ارمغان دوستان شد

پرند عنبرین چون نقش ارژنگ — زهر یک رنگ برانگیخت نیرنگ

ز مشکین خامهٔ گوهر فشانم — معقد شد در نازک بیانم

کهن افسانه‌ها را تازه کردم — سخن رامن بلند آوازه کردم

حکایتهاء شاهان گزشته — که بود از گوش عالم دورگشته

چو ریحان گرد آلود چمن بود — پراگنده بهر دفتر سخن بود

کمر بستم فراهم رابیک سلک — کشیدم چون گهر در رشتهٔ کلک

جدا گانه بهریک رنج بردم — قدم اندر سراغ گنج بردم

نوشتم از جرید پاستانها — چو سحرسامری این داستانها

چراغ افروختم از آب گوهر — فروزان کرده ام بزم سخن ور

بیک رنگ است چون خورشید رخشان ز آغاز و ز انجامش درخشان

بنقش مدعا چون رنگ بستم قلم بر نسخهٔ مافی شکستم

مودت بود چون عنوان نامه مودت را رقم کردم زخامه

مودت برسر هنگامه آمد ازان نامش مودت نامه آمد

بود تا در جهان مه فلک سپر چراغ افروز این طاق کهن دیر

بود تا بر سریر چرخ اخضر جلوس آفتاب جلوه گستر

بود تا آب جنبان از دم باد بود تا خاک را بر آب بنیاد

ریاض دلکش این تازه عنوان نسیم روح بخش این گلستان

طراوت بخش باغ خسروان باد بهار گلشن پیر و جوان باد

ضمیر خستگان را باد مرهم دل اندوهگین را یار و همدم

سپند آتش آذر پرستان شمیم گلشن دلهای مستان

رفیق عاشقان بادا مه و سال انیس گل رخان حور تمثال

ز بانم را دعا چون کرد رنگین اثر جوشید چون معنی ز آمین

فهرست عنوانهای مودت نامه

نمبر شمار	عنوان	صفحه
۱	در توحید باری تعالی عز اسمه	۲
۲	در بیان استدلال کردن بر ذات واجب تعالی شانه	۳
۳	مناجات بجناب رب الحاجات جلت عظمته و قدرته	۵
۴	در نعت نبینا احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم	۷
۵	در بیان اظهار ضراعت و استدعای شفاعت از جناب رسالت صلعم	۹
۶	در بیان معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم	۱۱
۷	در تالیف کتاب گوید	۱۶
۸	در فضیلت عشق گوید	۲۱
۹	در حسب حال خود گوید	۲۳
۱۰	در بیان تنبیه از باب غفلت گوید	۲۴
۱۱	در بیان آغاز کتاب مودت نامه گوید	۲۶
۱۲	در بیان رفتن وزیر در خدمت بادشاه سمر قند و مناکحت زرینه دختر پادشاه مذکور باشاه رخ پادشاه خوزستان	۲۸
۱۳	در بیان تولد شدن همایون شاه ابن شاهرخ از زرینه دختر پادشاه سمر قند	۳۰

نمبر شمار	عنوان	صفحه
۱۴	در بیان شتافتن شاهرخ ازین سرای فانی بملک جاودانی و جلوس همایون شاه بر تخت جهانبانی بجائی پدر بزرگوار خود	۳۲
۱۵	در بیان شنیدن غوری خان حارس گرجستان خبر وفات شاه رخ و نامه نوشتن اوبوزرای همایون شاه بر بغاوت	۳۳
۱۶	در بیان شب خون زدن همایون شاه بر غوری خان و کشته شدن او	۳۷
۱۷	در بیان رفتن همایون شاه در گرجستان و منعقد شدن نگینه بسلک ازدواج او	۴۰
۱۸	در بیان مرخص شدن همایون شاه از جهان بانو و آوردن نگینه ر در خوزستان همراه خود و مقرر شدن ظفر خان به نیابت شاه گرجستان	۴۲
۱۹	در بیان رفتن همایون شاه برای شکار در صحرا و ملاقات کردن او با ستاره اندرون باغ که در زیر زمین پنهان است	۴۵
۲۰	در بیان ظاهر کردن ستاره ملال خاطر خود را که از جانب لعل پرور بهم رسانیده بود	۵۰
۲۱	بیان کردن ستاره از جمال لعل پرور با همایون شاه و عاشق شدن او برو	۵۵
۲۲	نامه نوشتن همایون شاه بجانب لعل پرور و روانه شدن ستاره بسمت بدخشان با نامهٔ او	۵۸

نمبر شمار	عنوان	صفحه
۲۳	باز آمدن همایون از باغ ستاره در خوزستان و ظاهر کردن کیفیت لعل پرور با مادر خود و ملامت کردن او همایون را بر طریق نصیحت	٦٠
۲۴	در بیان رفتن ستاره در بدخشان و ملاقات کردن با لعل پرور و گزرانیدن نامه و انگشتری و تصویر همایون شاه بنظر آن پری زاد	٦۴
۲٥	نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه و روانه شدن ستاره نزد او	٦٧
۲٦	در بیان آمدن ستاره از بدخشان در باغ خود و فرستادن او دامون را نزدیک همایون شاه با نامهٔ و تصویر لعل پرور	٦٩
۲٧	در بیان متولد شدن نوید ابن همایون شاه از شکم نگینه دختر بادشاه گرجستان یعنی غوری خان	٧٢
۲۸	حکایت هم درپس معنی	٧٣
۲۹	در بیان وفات کردن شاه بدخشان و مقرر شدن حکومت آن جابر خنامه مادر لعل پرور	٧۴
۳٠	حکایت بر سبیل تمثیل	٧٧
۳۱	در بیان شورش کردن عشق لعل پرور بر همایون شاه و رفتن او از خوزستان در نخشب	٧٨
۳۲	در بیان آمدن لعل پرور در نخشب و ملاقات کردن با همایون شاه و رفتن شاه در بدخشان	٨٠
۳۳	در بیان اوقات گذرانیدن همایون با لعل پرور چند روز در سیر و شکار	٨٦

شمار	عنوان	صفحه
٣٤	در بیان شنیدن همایون خبر وفات جهان بانو مادر دلگیشه و رفتن او بطرف خوزستان بر طلب مادر خود	٨٨
٣٥	در بیان استمزاج کردن همایون شاه از دلگیشه در از دواج لعل پرور با خود، و ابا کردن او از آن امر	٩٣
٣٦	در بیان اژدها کشتن همایون شاه در شکارگاه و بر آمدن مهرهٔ کهر با گون از پردهٔ دماغ او	٩٦
٣٧	در بیان وفات کردن ختامه و تخت نشینی لعل پرور بجای مادر	٩٩
٣٨	در بیان نوشتن همایون تعزیت نامه بجانب لعل پرور	١٠٣
٣٩	در بیان رفتن همایون از دستیاری مهره بر هوا و کشتن او دیورا در کوهستان مازندران که صریچه نام داشت	١٠٥
٤٠	در بیان ملاقات کردن همایون با انوشک ابن سپهره در کوهستان و عنایات آن درویش بر حال او	١٠٨
٤١	در بیان مرخص شدن همایون شاه از انوشک بن سپهره و رسیدن او در بدخشان و ملاقات کردن با لعل پرور	١١٣
٤٢	در بیان استفسار کردن لعل پرور سبب مسافرت اورا و جواب دادن او	١١٦
٤٣	در بیان ضیافت کردن لعل پرور همایون را در باغ [illegible] که ترتیب دادهٔ پدر لعل پرور بود	١٢٠
٤٤	در بیان ظاهر کردن همایون تمنای خود را با لعل پرور	١٢٥
٤٥	در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را	١٢٧

شماره	عنوان	صفحه
٤٦	در بیان پاسخ دادن همایون لعل پرور را	١٢٨
٤٧	در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را	١٣٠
٤٨	در بیان پاسخ دادن همایون لعل پرور را برسبیل مصفوت	١٣٢
٤٩	در بیان تاخت کردن نریسا شاه ارمن بگرجستان و اسیر شدن ظفر خان بدست او	١٣٤
٥٠	در بیان نامه نوشتن همایون با مادر خود	١٣٦
٥١	در بیان از قید رهانیدن نوید ابن همایون ظفر خان را که در قلعهٔ سوس محبوس بود	١٣٧
٥٢	در بیان ملاقات کردن نوید با همایون پدر خود	١٣٩
٥٣	در بیان نامه نوشتن همایون بنریسا شاه ارمن	١٤١
٥٤	نامهٔ نریسا در جواب همایون شاه	١٤٢
٥٥	در بیان مصاف همایون شاه با نریسا شاه ارمن	١٤٤
٥٦	در بیان مصاف کردن همایون شاه روز دوم با نریسا و کشته شدن او بر دست همایون شاه	١٤٧
٥٧	در بیان مداخلت همایون شاه در شهر ارمن و کتخدا شدن نوید با جمیله دختر نریسا و دیگر و قائع	١٤٩
٥٨	در بیان رفتن همایون شاه در خوزستان کرت ثانی و ملاقات کردن با دوستان خود	١٥٠
٥٩	در بیان عتاب کردن نگهینه بر همایون شاه از راه کنایت در کلام دوستانه	١٥٢
٦٠	زاری کردن لعل پرور در مفارقت همایون شاه	١٥٣

شماره | عنوان

٦١ در بیان وفات کردن نگینه

٦٢ در بیان نالیدن همایون در فراق نگینه

٦٣ در بیان نوشتن لعل پرور تعزیت نامه بجانب همایون
مشتمل بر طنز و کنایه

٦٤ در بیان ملاقات کردن همایون با فلیهر و نصیحت
کردن او ملک را و نمودن تماشای عجیبه بملک

٦٥ در بیان تفویض کردن همایون سلطنت خوزستان را
بفرزند و روانه شدن خود بسوی بدخشان

٦٦ در بیان رفتن همایون در بدخشان مرتبهٔ سوم و شادی
کردن لعل پرور بر مقدم شاه

٦٧ در بیان دامادی و عروسی همایون و لعل پرور

٦٨ در بیان افسانه گفتن دختران با ملک همایون

٦٩ در بیان تقسیم کردن همایون شاه بر ستاران لعل پرور
را برامرای خود

٧٠ در بیان وفات همایون شاه و لعل پرور گوید

٧١ در مخاطبهٔ نفس گوید

٧٢ در خاتمهٔ کتاب گوید